

مکتوب

مکتوب  
پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی آرش حجازی



انتشارات کاروان

[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)



انتشارات کاروان

مکتوب  
پائولو کوئلیو  
(حکایات)

**Maktub**  
Paulo Coelho

مترجم آرش حجازی  
چاپ شانزدهم ۱۳۸۸  
صفحه‌آرایی آتلیه کاروان  
طراحی جلد آتلیه کاروان  
لیتوگرافی موعود  
چاپ علامه  
تیراژ ۲۰۰۰ نسخه  
۳۰۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-7033-54-1

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱  
تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: [info@caravan.ir](mailto:info@caravan.ir)

website: [www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)

کولئو، پائولو، ۱۹۴۷-  
مکتوب / پائولو کوئلیو؛ برگردان آرش حجازی،  
تهران: کاروان، ۱۳۸۱.  
۱۹۲، [یک صد و نود و دو]

ISBN 978-964-7033-54-1  
فهرستتوبیسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
Paulo Coelho ,Maktub ص.ع. به پرتغالی:

۱. داستانهای پرتغالی -- قرن ۲۰. الف، حجازی، آرش،  
۱۳۴۹ -، مترجم، ب. عنوان.

چاپ قبلی: کاروان  
۸۶۹/۳۴  
م ۸۱۷۵  
م ۸۱-۱۹۰۴۹  
PZ۳/۸۸۸م۷  
۱۳۸۱  
کتابخانه ملی ایران

تصوير سڙپائولو ڪوئليو



## زندگی‌نامه پائولو کوئلیو

پائولو کوئلیو، سال ۱۹۴۷، در ریو دو ژانیروی برزیل زاده شد. ابتدا به نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی تأثر، هیپی‌گری، و ترانه‌سرایی برای موسیقی مردمی برزیل مشغول شد و بعد به روزنامه‌نگاری روی آورد. اما شهرت جهانگیر او با داستان‌هایش به دست آمد.

کوئلیو در سال ۱۹۸۶ مسیر زیارتی باستانی اسپانیا، جاده سانتیاگو، را پیاده پیمود. این تجربه را بعدها، در کتاب "خاطرات یک مُع" شرح داد که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد. سال بعد، با کتاب دومش "کیمیاگر"، به یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر تبدیل شد و کتاب‌های او در بیست و نه کشور جهان منتشر شدند. بنا به گزارش مجله بین‌المللی "پابلیشینگ ترندز"، کتاب "کیمیاگر" یکی از ده کتاب پرفروش جهان در سال ۱۹۹۸ بوده است. این کتاب تا کنون در کشورهای آرژانتین، استرالیا، اتریش، بلژیک، برزیل، بلغارستان، کانادا، کلمبیا، کرواسی، فرانسه، آلمان، ایران، ایتالیا، لاتویا، مکزیک، نروژ، لهستان، پرتغال، پورتوریکو، اسلواکی، اسلوانی، اسپانیا، سوییس، تایوان، ترکیه، اوروگوئه، یوگوسلاوی، ونزوئلا در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها بوده است. "کیمیاگر" توسط دانشگاه شیکاگو به عنوان کتاب درسی توصیه می‌شود و آن را در دست‌یابی به بصیرت شخصی بسیار مفید دانسته‌اند. همچنین در مدارس آرژانتین، فرانسه، ایتالیا، پرتغال، برزیل، تایوان، ایالات متحده و اسپانیا، به عنوان کتاب درسی معرفی می‌شود. کتاب‌های دیگر او عبارتند از "بریدا" (۱۹۹۰)، "والکیری‌ها" (۱۹۹۲)، "مکتوب" (۱۹۹۴)، "کنار رود پیدرا نشستم و گریستم" (۱۹۹۴)، "کوه پنجم" (۱۹۹۶)، "دومین مکتوب" (۱۹۹۷) و "کتاب راهنمای رزم‌آور نور" (۱۹۹۷). رمان "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد"، داستان شیفتگی و جنون، در سال ۱۹۹۹ منتشر شد و در بسیاری از کشورهای جهان از جمله فرانسه و ایران، در صدر فهرست کتاب‌های

پرفروش قرار گرفت. وی در سال ۲۰۰۰ رمان "شیطان و دوشیزه پریم" را نوشت که پیش‌تر در ایران منتشر شده است. آثار او در بیش از ۱۲۰ کشور منتشر، و به ۴۶ زبان ترجمه شده‌اند. بیش‌تر از بیست و هفت میلیون نسخه از کتاب‌های او به فروش رفته‌اند و بنا به گزارش نشریهٔ فرانسوی "لیر" در ماه مارس سال ۱۹۹۹، او دومین نویسندهٔ پرفروش جهانی در سال ۱۹۹۸ بوده است.

کوئلیو جایزه‌های ادبی متعددی را از کشورهای متعدد کسب کرده است. منتقدان سبک شاعرانه، واقع‌گرا و فلسفی او را می‌ستایند، و "زبان نمادینی را که نه با مغزهای ما، که با قلب‌هامان سخن می‌گوید" تحسین می‌کنند. داستان‌سرایی او توانایی الهام‌بخشی به ملت‌های گوناگونی را دارد.

پائولو کوئلیو مشاور ویژهٔ برنامهٔ یونسکو "همگرایی‌های روحی و گفت و گوی بین فرهنگ‌ها" است.

#### فهرست کتاب‌های پائولو کوئلیو

- خاطرات یک مغ (۱۹۸۷)
- کیمیاگر (۱۹۸۸)
- بریدا (۱۹۹۰)
- عطیهٔ برتر (۱۹۹۱)
- والکیری‌ها (۱۹۹۲)
- کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴)
- مکتوب (۱۹۹۴)
- کوه پنجم (۱۹۹۶)
- کتاب راهنمای رزم‌آور نور (۱۹۹۷)
- نامه‌های عاشقانهٔ یک پیامبر (۱۹۹۷)
- دومین مکتوب (۱۹۹۷)
- ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸)
- شیطان و دوشیزه پریم (۲۰۰۰)
- پدران، فرزندان، نوه‌ها (۲۰۰۱)
- یازده دقیقه (۲۰۰۳)
- زهیر (۲۰۰۴)
- چون رود جاری باش (۲۰۰۶)

مکتوب



مکتوب یعنی نوشته شده. به نظر اعراب، نوشته شده به راستی برگردان مناسبی نیست، چون با این که همه چیز پیشاپیش نوشته شده، اما خداوند مهربان است، و فقط برای آن همه چیز را پیشاپیش نوشت تا ما را یاری کند.

سرگردان در نیویورک است. با این که قرار ملاقاتی دارد، دیر از خواب بیدار می شود؛ و وقتی هتل را ترک می کند، می فهمد که پلیس اتومبیلش را با جرثقیل برده. به دیر قرارش می رسد، ناهار بیش از اندازه طول می کشد، و به مبلغ جریمه اش می اندیشد. پول زیادی است.

ناگهان، به یاد اسکناسی می افتد که دیروز در خیابان پیدا کرده. بین آن اسکناس و حوادثی که آن روز صبح بر سرش آمده، رابطه غریبی می بیند.

- که می داند؟ شاید این پول را پیش از کسی یافتیم که بنا بود



پیدایش کند! شاید این اسکناس را از سر راه کسی برداشته‌ام که واقعاً به آن نیاز داشته. که می‌داند؟ شاید در آن چه پیشاپیش رقم خورده، دخالت کرده‌ام!

احساس می‌کند باید از شر این اسکناس راحت بشود، و در همان لحظه چشمش به گدایی می‌افتد که در پیاده‌رو نشسته. بی‌درنگ اسکناس را به او می‌دهد و احساس می‌کند میان پدیده‌ها تعادلی برقرار کرده است.

گدا می‌گوید: یک لحظه صبر کنید، من دنبال صدقه نیستم. من یک شاعرم و می‌خواهم در ازای این پول، شعری براتان بخوانم. سرگردان می‌گوید: خوب، پس کوتاه باشد، من عجله دارم.

گدا می‌گوید: «اگر هنوز زنده‌ای، به خاطر آن است که هنوز به آن جا که باید باشی، نرسیده‌ای.»


به کرم سبز بیندیش. بیش‌تر زندگی‌اش را روی زمین می‌گذرانند، به پرندگان حسد می‌ورزد و از سرنوشت و شکل کالبدش خشمگین است.



می‌اندیشد: من منفورترین موجوداتم؛ زشت، کریه، و محکوم به خزیدن بر روی زمین.

اما یک روز، مادر طبیعت از کرم می‌خواهد پيله‌ای بتند. کرم یکه می‌خورد... پیش از آن هرگز پيله نساخته. گمان می‌کند باید گور خود را بسازد، و آمادهٔ مرگ می‌شود. هرچند از زندگی خود تا آن لحظه ناخشنود است، به خدا شکوه می‌برد: خدایا، درست زمانی که سرانجام به همه‌چیز عادت کردم، اندک چیزی را هم که دارم، از من می‌گیری.

خود را نومیدانه در پيله حبس می‌کند و منتظر پایان می‌ماند. چند روز بعد، در می‌یابد که به پروانه‌ای زیبا تبدیل شده. می‌تواند به آسمان پرواز کند و بسیار تحسین‌اش کنند. از معنای زندگی و برنامه‌های خدا شگفت‌زده است.

بیگانه‌ای به صومعه‌ اسکتا رفت، سراغ  سوسه کشیش را گرفت و گفت: می‌خواهم

زندگی‌ام را بهتر کنم، اما نمی‌توانم خودم را از افکار گناه‌آلود رها کنم. پدر روحانی متوجه شد که در بیرون باد تندی می‌وزد؛ و به بیگانه گفت:

- این جا هوا خیلی گرم است. می‌توانی از بیرون کمی باد بگیری و بیاوری تا اتاق را خنک کند؟ بیگانه گفت: غیرممکن است.

راهب گفت: همین طور بازداشتن خودت از اندیشیدن به آن چه خداوند را می‌آزارد، غیرممکن است. اما اگر بدانی چگونه باید به وسوسه‌ها پاسخ "نه" بدهی، هیچ آسیبی به تو نمی‌رساند.

Sceta -۱

استاد می‌گوید:

 غیب‌گویی

- اگر بناست تصمیمی بگیریم، بهتر است این تصمیم را بگیریم و با عواقب‌اش هم روبه‌رو شویم. پیشاپیش نمی‌توان عواقب تصمیم را دانست. هنرهای غیب‌گویی برای مشاوره با مردم پدید آمدند، نه برای پیش‌بینی آینده. این غیب‌گوها، اندرزهایی نیک، اما پیشگویی‌های ضعیفی ارائه می‌کنند. در یکی از نیایش‌هایی که عیسا به ما آموخته، می‌گوید: اراده‌ خداوند انجام گیرد. وقتی اراده‌ خداوند مشکلی پدید می‌آورد، راه حلی هم ارائه می‌کند.

اگر غیب‌گویی قادر به پیش‌بینی آینده بود، هر طالع‌بینی، ثروتمند، خوشبخت و خشنود بود.

**روشنیدگی** مریدی نزد استادش رفت و گفت: سال‌ها در جست و جوی روشنیدگی بوده‌ام. احساس می‌کنم به آن نزدیک شده‌ام. باید گام بعدی را بدانم. استاد گفت: زندگی‌ات را چه طور می‌گذرانی؟

- هنوز گذران زندگی را نیاموخته‌ام؛ والدینم کمکم می‌کنند. اما این که فقط یک موضوع فرعی است.

استاد گفت: قدم بعدی تو این است که نیم دقیقه، راست به خورشید بنگری. و مرید اطاعت کرد.

پس از نیم دقیقه، استاد از او خواست منظره پیرامون‌شان را توصیف کند.

مرید پاسخ داد: نمی‌بینم. آفتاب چشم‌هایم را خیره کرده.

- انسانی که تنها نور را می‌جوید و در این راه مسؤولیت‌هایش را وا می‌گذارد، هرگز به روشنیدگی نمی‌رسد. و کسی که چشم‌های خود را خیره به خورشید نگه دارد، سرانجام کور می‌شود.

و این توضیح استاد بود.

۲۰ پائولو کوئلیو

**پژواک** مردی در یکی از دره‌های کوه‌های پیرنه<sup>۱</sup> قدم می‌زد، که به چوپان پیری برخورد. چوپان او را در غذایش شریک کرد، و مدت درازی کنار هم نشستند و از زندگی صحبت کردند.

مرد می‌گفت: اگر کسی به خدا اعتقاد داشته باشد، باید بپذیرد که آزاد نیست، چون خداوند هر گام او را هدایت می‌کند.

در پاسخ، چوپان او را به دره تنگ و عمیقی برد که در آن، پژواک هر صدایی به وضوح شنیده می‌شد.

گفت: زندگی این دیواره‌هاست، و سرنوشت فریادی است که هر یک از ما می‌کشد. آن چه انجام می‌دهیم، تا قلب خداوند بالا می‌رود، و به همان شکل به طرف ما بر می‌گردد.

اعمال خدا، به سان پژواک کردار ماست.<sup>۲</sup>

۱- Pyrenees

۲- این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا  
مولانا



استاد می‌گوید:

ناهشیارانه نوار ویدئو را به عقب برمی‌گردانیم تا هر شکستی را که تا حالا تجربه کرده‌ایم، ببینیم.

و البته، هرچه پیرتر می‌شویم، لحظات دشوار زندگی مان فزونی می‌گیرد. اما در همان زمان، تجربه، ابزار بهتری برای غلبه بر آن شکست‌ها و یافتن راهی در اختیارمان می‌گذارد که به ما رخصت پیشروی می‌دهد. باید نوار دوم را هم در دستگاه ویدئوی ذهن مان پخش کنیم.

اگر تنها نوار ویدئوی شکست‌ها مان را تماشا کنیم، فلج می‌شویم. اگر تنها نوار موفقیت‌های خود را تماشا کنیم، در پایان خود را خردمندتر از آن چه هستیم، می‌پنداریم. به هر دو نوار ویدئو نیازمندیم.



مرید به استادش گفت:

ببیندیشم، به تمنای چیزهایی گذرانده‌ام که نباید تمناشان را می‌داشتم، و به کشیدن نقشه‌هایی که نباید می‌کشیدم.

استاد، مریدش را برد تا در جنگل پشت خانه‌اش قدم بزنند. در میان راه، به گیاهی اشاره کرد و از مریدش پرسید نام آن را می‌داند یا نه.

مرید گفت: بلادونا<sup>۱</sup>. هر کس از برگ‌هایش بخورد، از پادر می‌آید. استاد گفت: اما نمی‌تواند کسی را بکشد که فقط تماشایش می‌کند. به همین ترتیب، تمناهای منفی نمی‌توانند هیچ آسیبی به تو برسانند، اگر به خودت اجازه ندهی که فریفته‌شان بشوی.

Belladonna - ۱



بین فرانسه و اسپانیا، رشته کوهی هست. در یکی از این کوه‌ها، دهکده‌ای به نام آرخلیس<sup>۱</sup> هست، و در این دهکده، تپه‌ای هست که به دره‌ای می‌رسد. هر روز بعد از ظهر، پیرمردی از تپه بالا می‌رود و پایین می‌آید. سرگردان نخستین بار که به آرخلیس رفت، از این ماجرا خبر نداشت. در سفر دومش، متوجه شد که با آن پیرمرد هم‌مسیر است. هر بار به دره می‌رفت، جزئیات بیشتری در مورد آن مرد می‌فهمید: لباس‌اش، کلاه بره‌اش، عصایش، عینکش. اکنون، هر بار به آن دره می‌اندیشد، به یاد آن پیرمرد نیز می‌افتد... هرچند خودش از این موضوع خبر ندارد.

سرگردان فقط یک بار با مرد صحبت کرد و به شوخی پرسید: فکر می‌کنید خدا در این کوه‌های زیبای اطراف‌مان زندگی می‌کند؟ پیرمرد پاسخ داد: خدا جاهایی زندگی می‌کند به او اجازه ورود داده باشند.

Argeles -۱



استاد شبی با مریدانش دیدار کرد و از آن‌ها خواست آتشی برافروزد تا کنارش بنشینند و

صحبت کنند.

گفت: راه روحانی به آتشی برافروخته پیش روی ما می‌ماند. کسی که می‌خواهد آتش بیفروزد، باید دود نامطلوبی را تحمل کند که دم زدن را برایش دشوار می‌کند و اشک به چشم‌هایش می‌آورد. این گونه ایمان خودش را باز می‌یابد.

اما وقتی آتش برافروخت، دود می‌رود، شعله‌ها اطرافش را روشن می‌کنند... و گرما و آرامش می‌بخشند.

یکی از مریدان پرسید: اما اگر کس دیگری برایش آتش را روشن کند چه؟ اگر کسی در پرهیز از دود به ما کمک کند چه؟

- اگر کسی چنین کند، استادی دروغین است؛ استادی که می‌تواند آتش را به هر جا که می‌خواهد، ببرد، و هر گاه خواست، خاموش‌اش کند. و از آن جا که به هیچ کس برافروختن آتش را نیاموخته، احتمال دارد همگان را در تاریکی رها کند.

**ایر ممکن** استاد می‌گوید: وقتی به طریق روح خویش می‌رسی، دری را می‌یابی که عبارتی بر آن مکتوب است. به نزد من برگرد و آن عبارت را برایم بگو. مرید جسم و روح‌اش را وقف جست و جو می‌کند، و یک روز به آن در می‌رسد و به نزد مرادش باز می‌گردد. می‌گوید: نوشته شده بود: غیر ممکن است. استاد می‌پرسد: این جمله روی دیوار بود یا در؟ مرید پاسخ می‌دهد: روی در. - خوب، پس دستگیره را بگیر و در را باز کن. مرید اطاعت کرد. از آن جا که آن جمله روی در نقش شده بود، وقتی در به کنار رفت، آن جمله هم کنار رفت. در کاملاً گشوده بود، مرید دیگر آن عبارت را نمی‌دید... و به راه خود ادامه داد.

**دایگری** استاد می‌گوید: دیدگانت را ببند، و یا حتا با دیدگان گشوده، گروهی از پرندگان را در پرواز تصور کن. اکنون بگو چند پرنده دیدی؟ پنج؟ یازده؟ شانزده پرنده؟ پاسخ هرچه باشد - و گفتن این که چند پرنده دیده شده، بسیار دشوار است - در این تجربه کوچک یک چیز کاملاً آشکار می‌شود. می‌توان گروهی از پرندگان را تصور کرد، اما تعیین تعداد پرندگان آن گروه از اختیار آدمی خارج است. هرچه هم که آن صحنه واضح، مشخص و دقیق باشد. باید پاسخی به این پرسش وجود داشته باشد: - چه کسی تعداد پرندگانی را که در آن صحنه ظاهر شدند، تعیین می‌کرد؟ آن شخص تو نبوده‌ای!

مردی تصمیم گرفت به دیدار زاهدی برود که می‌گفتند نه چندان دور از صومعه‌ اسکتا می‌زید. پس از مدتی سرگردانی بی‌هدف در صحرا، سرانجام راهب را یافت و گفت: می‌خواهم نخستین گامم را در طریق روح بدانم. زاهد مرد را به کنار چاه کوچکی برد و از او خواست بازتاب چهره‌ خودش را در آب بنگرد. مرد کوشید چنین کند، اما در همان هنگام، زاهد ریگ‌هایی به درون آب پرتاب می‌کرد و به آب موج می‌انداخت. مرد گفت: اگر شما همین طور ریگ در آب بیندازید که نمی‌توانم چهره‌ام را در آب ببینم. راهب گفت: درست همان طور که آدم نمی‌تواند چهره‌ خودش را در آب‌های موج ببیند، جست و جوی خداوند با ذهنی نگران این جست و جو هم ناممکن است. این نخستین گام است!

**درد** هنگامی که سرگردان تمرین مراقبه‌ ذن می‌کرد، یک روز استادش به دوجو<sup>۱</sup> (محل تجمع شاگردان) رفت و با ترکه‌ خیزران برگشت. برخی شاگردان - که نتوانسته بودند خوب تمرکز کنند - دست‌شان را بالا بردند. استاد به آن‌ها نزدیک شد و با ترکه‌ خیزران سه ضربه بر هر شانه‌ هر کدام زد. وقتی سرگردان برای نخستین بار این ماجرا را دید، آن را عملی قرون وسطایی و نامعقول دانست. بعدها فهمید که اغلب، انتقال درد روحانی به سطح جسمانی، برای درک پلیدی حاصل از این درد لازم است. در جاده‌ سانتیاگو<sup>۲</sup>، تمرینی را آموخت که در آن، هنگام ظهور افکار بحرانی، باید ناخن انگشت اشاره‌اش را در پوست انگشت شستش فرو می‌برد.<sup>۳</sup>

dojo-۱

۲- به کتاب "خاطرات یک مغ" مراجعه شود.

۳- تمرین بی‌رحمی: هر بار فکری به ذهن می‌رسد که می‌تواند به تو آسیب برساند - حسادت، افسوس، درد عشق، خصومت، نفرت، و غیره - این کار را انجام بده: ناخن انگشت سبابه‌ات را چنان در ریشه‌ انگشت شست همان دست فرو ببر، که به شدت درد بگیرد. بر درد تمرکز کن: بازتاب جسمانی رنجی است

عواقب هولناک اندیشه‌های منفی تنها مدت‌ها بعد درک می‌شوند. اما اگر اجازه دهیم که این افکار به صورت درد جسمانی تجلی یابند، می‌توانیم آسیب حاصل از آن‌ها را درک کنیم. و بعد می‌توانیم از خود برانیم‌شان.

بیماری ۳۲ ساله به سراغ ریچارد کرولی<sup>۱</sup> درمانگر رفت.



شکایتش این بود: نمی‌توانم جلو مکیدن انگشت شصتم را بگیرم. کرولی گفت: چندان نگران نباش، اما هر روز یک انگشت متفاوت را بمک.

بیمار سعی کرد طبق دستور او عمل کند. اما هر بار دستش را به دهانش نزدیک می‌کرد، ناچار می‌شد آگاهانه انگشت آن روز را انتخاب کند. هنوز هفته تمام نشده بود که آن عادت از بین رفت.

ریچارد کرولی می‌گوید: وقتی عادت پدید می‌آید، مبارزه با آن دشوار است. اما هنگامی که همین عادت ما را مجبور کند رفتار جدیدی در پیش گیریم، تصمیم‌های جدید و انتخاب‌های جدیدی انجام دهیم، آگاه می‌شویم که این عادت به زحمتش نمی‌ارزد.

Richard Crowley-۱

که در عالم روحانی می‌کشی. تنها هنگامی فشار را کم کن که اندیشه بی رحمانه از ذهن بیرون رفته باشد. این کار را هر چند بار که لازم است، انجام بده تا آن اندیشه ترک کند، حتا اگر لازم باشد، ناخست را بارها و بارها در شست خودت فرو ببری. هر بار، بازگشت اندیشه بی رحمانه پیش‌تر به تأخیر می‌افتد، و اگر هر بار که این اندیشه به ذهن می‌رسد، این تمرین را انجام دهی، اندیشه منفی به تمامی ناپدید می‌شود. (از کتاب "خاطرات یک مغ"؛ پائولو کونلیو، برگردان آرش حجازی، انتشارات کاروان، ۱۳۷۹)



در روم باستان، گروهی پیش‌گو به نام سیبل‌ها<sup>۱</sup> نه کتاب درباره آینده امپراتوری روم نوشتند. کتاب‌ها را نزد تیبریوس<sup>۲</sup> بردند. امپراتور پرسید: قیمت این کتاب‌ها چه قدر است؟

سیبل‌ها پاسخ دادند: صد سکه زر.

تیبریوس خشمگینانه آن‌ها را از خود راند.

سیبل‌ها سه کتاب را سوزاندند و برگشتند و به تیبریوس گفتند: هنوز هم صد سکه زر می‌ارزند.

تیبریوس خندید و امتناع کرد: چرا می‌بایست برای شش کتاب، بهای نه کتاب را می‌پرداخت؟

سیبل‌ها سه کتاب دیگر را هم سوزاندند و برگشتند و گفتند: هنوز هم صد سکه زر می‌ارزند.

تیبریوس تسلیم کنجکاوی‌اش شد و تصمیم گرفت آن‌ها را بخرد. اما تنها می‌توانست بخشی از آینده امپراتوری‌اش را بخواند.

استاد می‌گوید: یک نکته مهم در زندگی: وقتی فرصتی در اختیارمان قرار می‌گیرد، چانه نزنیم.

Tiberius - ۲

Sybil - ۱

دو خاخام تمام تلاش خود را به کار می‌برند تا برای یهودیان آلمان نازی، آرامش روحانی فراهم کنند. تا دو سال، با وحشتی تحمل‌ناپذیر، می‌توانند از تعقیب‌کنندگان‌شان دور بمانند و در اجتماع‌های مختلف، مراسم مذهبی‌شان را به جای آورند.

سرانجام زندانی می‌شوند. یکی از خاخام‌ها، هراسان از آن چه ممکن است بر سرش بیاید، مدام دعا می‌کند. اما خاخام دیگر تمام روز می‌خوابد.

خاخام هراسان می‌پرسد: این چه کاری است؟ دیگری گفت: می‌خواهم نیرویم را ذخیره کنم. می‌دانم کمی بعد به آن نیاز دارم.

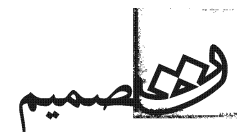
- اما نمی‌ترسی؟ نمی‌دانیم چه بر سرمان می‌آید.

- تا پیش از دستگیر شدن، می‌ترسیدم. حالا که زندانی شده‌ام، چه سودی دارد که بترسم چه بر سرم می‌آید؟ زمان ترس به پایان رسیده؛ اکنون هنگام امید است.

استاد می‌گوید:

- اراده. این چیزی است که مردم زمان درازی در مورد آن تردید داشته‌اند: "چه کارهایی را به خاطر بی‌ارادگی انجام نداده‌ایم و چه کارهایی را به خاطر خطرناک بودن آن‌ها؟" مثالی در مورد آن چه به اشتباه فقدان اراده پنداشته می‌شود، "صحبت با بیگانه‌ها" است. چه یک مکالمه، یک برخورد ساده یا یک گفت‌وگوی عمومی باشد، به ندرت با بیگانه‌ها صحبت می‌کنیم. و همیشه می‌گوییم، این طور بهتر است. بدین ترتیب، در پایان نه یاری‌رسانیم و نه زندگی‌یاری‌مان می‌کند. این فاصله، ما را مهم و با اعتماد به نفس می‌نمایاند. اما در حقیقت، مانع آن می‌شویم که آوای فرشته‌مان از راه واژه‌های دیگران تجلی یابد.

زاهد پیری به بارگاه قدرتمندترین پادشاه دوران دعوت شد.  
پادشاه گفت: به مرد مقدسی که با اندک چیزی راضی می‌شود، غبطه می‌برم.  
زاهد پاسخ داد: اعلی‌حضرتا، من به شما غبطه می‌برم که زودتر از من راضی می‌شوید.  
پادشاه، با آزرده‌گی گفت: منظورت چیست؟ تمام این سرزمین از آن من است.  
زاهد گفت: دقیقاً. من آهنگ کرات را دارم، رودها و کوهسارهای سراسر جهان را دارم. ماه و خورشید را دارم، چون در روان خود، خدا را دارم. اما اعلی‌حضرتا، شما فقط همین قلمرو را دارید.



شوالیه‌ای به دوستش گفت: بیا به کوهستانی برویم که خداوند در آن جا سکنا دارد. می‌خواهم ثابت کنم که خدا فقط بلد است از ما چیزی بخواهد، در حالی که خودش برای سبک کردن بار ما کاری نمی‌کند. دیگری گفت: خوب، من هم می‌آیم تا ایمانم را نشان بدهم. همان شب به قلّه کوه رسیدند... و از درون تاریکی آوایی را شنیدند: سنگ‌های روی زمین را بر پشت اسبان‌تان بگذارید. شوالیه اول گفت: دیدی؟! بعد از این کوهنوردی، می‌خواهد بار سنگین‌تری را هم با خود ببریم. من که اطاعت نمی‌کنم! شوالیه دوم به دستور آوا عمل کرد. وقتی پای کوه رسید، سپیده‌دم بود، و نخستین پرتوهای آفتاب بر سنگ‌هایی شوالیه پارسا تابید: الماس ناب بودند. استاد می‌گوید: تصمیم‌های خداوند اسرارآمیز، اما همواره به سود ماست.

استاد می‌گوید:



دوست عزیزم، باید چیزی را برایت بگویم، شاید ندانی. فکر کردم چه‌طور از بار تلخ این خبر بکاهم - چه طور آب و رنگ بهتری به آن بدهم، وعده بهشت و وعده دیدار با حق را به آن بیفزایم، توضیح‌های رازآمیز برایش بیابم - اما حاصلی نداشت. نفس عمیقی بکش، و خودت را آماده کن. باید بی‌پرده صحبت کنم، و به تو اطمینان می‌دهم به آن چه می‌گویم، کاملاً مطمئنم. این یک پیش‌گویی خطاناپذیر است، هیچ تردیدی در مورد آن وجود ندارد. پیش‌گویی چنین است: تو خواهی مرد. شاید فردا، یا پنجاه سال دیگر، اما - دیر یا زود - خواهی مرد. حتا اگر دلت نخواهد. حتا اگر برنامه دیگری داشته باشی. پس به آن چه امروز می‌خواهی انجام بدهی، بیندیش. و به آن چه فردا می‌خواهی انجام بدهی. و به آن چه در ادامه زندگی‌ات می‌خواهی بکنی.



مریم مقدس با عیسیای نوزاد در آغوش‌اش، روی زمین آمد تا از صومعه‌ای بازدید کند. راهبان خوشحال به صف ایستادند تا به بانوی مقدس و عیسا مسیح ادای احترام کنند: یکی از آنها شعر خواند، دیگری تصاویر زیبایی از کتاب مقدس را نشان داد، راهب دیگری نام تمامی قدیسان را از بر خواند.

در انتهای صف، راهب فروتنی ایستاده بود که هرگز فرصت آموختن از خردمندان دوران خود را نیافته بود. والدینش مردمی ساده بودند که در سیرک سیار کار می‌کردند. وقتی نوبت به او رسید، راهبان دیگری، هراسان از این که او به تصویری که از آن صومعه ارائه کرده بودند، آسیب برساند، خواستند مراسم ادای احترام را تمام کنند.

اما او هم می‌خواست عشق‌اش را به مریم باکره نشان بدهد. شرمگین، همچنان که نگاه سرزنش‌بار برادران دیگر را احساس می‌کرد، چند پرتقال از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به بالا و پایین انداختن آن‌ها... و همان طور که در سیرک از والدینش آموخته بود، تردستی کرد.

تنها آن هنگام بود که عیسیای نوزاد لبخند زد و با خوشحالی کف زد. و مریم باکره بازوی خود را تنها به سوی آن راهب فروتن گشود، و به او اجازه داد لختی فرزندش را در آغوش گیرد.



کاشف سپیدپوستی، در قلب آفریقا، نگران رسیدن به مقصد، به باربران دستمزد اضافه‌ای پیشنهاد کرد تا سریع‌تر بروند. تا چند روز، باربران تندتر حرکت کردند.

اما یک روز بعد از ظهر، ناگهان همه آن‌ها بارشان را زمین گذاشتند و نشستند. این بار هرچه به آن‌ها پول بیش‌تری وعده داد، حاضر نشدند حرکت کنند. وقتی سرانجام کاشف از آن‌ها پرسید چرا این چنین رفتار می‌کنند، او پاسخ دادند:

- آن قدر تند آمده‌ایم که دیگر نمی‌دانیم چه می‌کنیم. باید صبر کنیم تا روح‌مان به ما برسد.



سعی نکنید همواره سازگار باشید. هر چه باشد، پولس قدیس گفته: خرد جهان در دیدگان

خداوند جنون است.<sup>۱</sup>

سازگاری به معنای آن است که همواره کراواتی ببندیم که به جوراب ما می آید. به معنای آن است که فردا هم همان عقیده امروز را داشته باشیم. پس حرکت سیارات چه؟ کجا می روند؟ تا زمانی که به دیگری آسیب نمی رسانید، هر از گاهی تغییر عقیده بدهید. بی احساس شرم خودتان را نقض کنید.

این حق شماست. مهم نیست که دیگران چه می اندیشند... چون در هر صورت فکرش را می کنند. پس آرام باشید. بگذارید جهان راه خودش را برود. لذت غافلگیر کردن خود را کشف کنید.

پولس قدیس گفته: خداوند روی زمین دیوانگی‌ها را خلق کرد تا

خردمندان را شرمنده کند.<sup>۲</sup>

۱- زیرا حکمت این جهان نزد خدا جهالت است. (از رساله اول پولس به قرنتیان؛ ۳:۱۹)

۲- «چنان که مکتوب است: حکیمان را به مکر خود گرفتار می سازد» (رساله اول پولس رسول به قرنتیان؛ ۳:۲۰)

استاد می گوید:



امروز - امروز روز خوبی برای انجام کاری نامعمول است. مثلاً می توانیم موقع رفتن به سر کار، در خیابان برقصیم. می توانیم مستقیم به درون چشم‌های یک بیگانه بنگریم، و از عشق در نخستین نگاه سخن بگوییم. یا به رئیس خود نظری بدهیم که احمقانه می نماید، نظری که هرگز مطرح نکرده ایم. مبارزان روشنایی چنین روزهایی را بر خود روا می دارند.

امروز، می توانیم بر بیدادی کهن بگرییم که هنوز در گلومان گیر کرده. می توانیم به کسی تلفن کنیم که سوگند خورده بودیم دیگر هرگز با او صحبت نکنیم (اما خیلی دوست داریم در منشی تلفنی خود پیامی از او دریافت کنیم). امروز می تواند روزی انگاشته شود، خارج از برنامه‌ای که هر روز صبح می ریزیم.

امروز، هر خطایی مجاز و بخشوده خواهد بود. امروز، روز لذت بردن از زندگی است.



دانشمندی به نام راجر پمروز<sup>۱</sup> با دوستانش  
قدم می‌زد و با هیجان صحبت می‌کرد.

تنها هنگام عبور از خیابان ساکت شد.

بعدها گفت: یادم می‌آید وقتی از خیابان می‌گذشتم، فکری  
باورنکردنی به ذهنم خطور کرد. اما همین که به آن سوی خیابان  
رسیدیم، صحبت خود را دوباره از سر گرفتیم و دیگر آن چه را چند  
ثانیه پیش به ذهنم رسیده بود، به یاد نیاوردم.

همان روز عصر، احساس سرخوشی‌ای به پمروز دست داد که  
دلیل آن را نمی‌فهمید.

می‌گفت: احساس می‌کردم رازی بر من آشکار شده. تصمیم  
گرفت تمام دقایق آن روز را مرور کند، و وقتی لحظه عبورش از  
خیابان را به یاد آورد، آن فکر به ذهنش بازگشت. این بار  
یادداشت‌اش کرد.

فرضیه سیاهچاله‌ها بود؛ فرضیه‌ای انقلابی در فیزیک نوین. و  
تنها به این دلیل دوباره به ذهن پمروز خطور کرد که توانست  
سکوتی را به یاد آورد که همه ما همواره هنگام عبور از خیابان  
دچارش می‌شویم.

Roger Pemrose -۱

۴۲ پائولو کوئلیو



آنتون قدیس<sup>۱</sup> در صحرا می‌زیست. مرد  
جوانی به نزدش آمد: پدر، هر چه را که

داشتم، فروختم و پولش را به فقرا بخشیدم. تنها چند چیز را نگه  
داشتم که در این جا به من امکان بقا می‌داد. مایلیم راه رستگاری را به  
من نشان بدهید.

آنتون قدیس از جوانک خواست همان چند چیزی را هم که  
نگه داشته بود، بفروشد و با پولش از شهر کمی گوشت بخرد و  
موقع بازگشت، گوشت را به بدنش ببندد.  
مرد جوان طبق دستور عمل کرد. هنگام بازگشت، سگ‌ها و  
بازهای گرسنه آن تکه گوشت، به او حمله کردند.

به پدر روحانی گفت: من برگشتم! و بدن زخمی و لباس‌های  
پاره پاره‌اش را نشان داد.

قدیس گفت: آنانی که به راه نوینی گام می‌گذارند و می‌خواهند اندکی از  
زندگی پیشین خود را نگه دارند، سرانجام مجروح گذشته خود خواهند شد.

St. Anton -۱

مکتوب ۴۳

**بردباری** گیاهان زیادی، کنار رودخانه پیدرا<sup>۱</sup> را احاطه کرده‌اند... یک واحه حقیقی در میان دشت‌های برهوت آن بخش از اسپانیا. در آن جا، رود کوچک تبدیل به جریانی نیرومند، و به ده‌ها آبشار تقسیم می‌شود.

سرگردان در آن منطقه قدم می‌زند و به موسیقی آب‌ها گوش می‌سپرد. ناگهان، پشت یکی از آبشارها، غاری توجه‌اش را جلب می‌کند. صخره‌های فرسایش یافته در طول زمان را بررسی می‌کند و به اشکال زیبایی می‌نگرد که طبیعت بردبارانه آفریده است. در آن جا، شعری از تاگور<sup>۲</sup> را می‌بیند که بر پلاکی نقش شده است:

کمال این صخره‌ها نه از پتکی

که از نرمی و رقص و ترانه آب

جایی که قدرت تنها نابودی می‌آفریند، ملایمت می‌تواند حجاری کند.

R. Tagore - ۲

Piedra - ۱

**برکت** استاد می‌گوید:  
از هر برکتی که خداوند امروز به شما ارزانی داشته، استفاده کنید. برکت را نمی‌توان ذخیره کرد. هیچ بانکی نیست تا برکت دریافت شده را به آن بسپاریم و هرگاه مایل بودیم، از آن استفاده کنیم. اگر از برکات استفاده نکنیم، برای همیشه از دست می‌روند.

خداوند می‌داند که ما در زندگی هنرمندان خلاق هستیم. یک روز گِل مجسمه‌سازی به ما می‌دهد، یک روز قلم‌مو و بوم، یا یک قلم. اما هرگز نمی‌توانیم از گِل روی بوم نقاشی، و یا از قلم روی مجسمه استفاده کنیم.

هر روز، معجزه خود را دارد. برکات را بپذیرید، کار کنید، و آثار هنری کوچک خود را همین امروز بیافرینید. فردا برکات دیگری دریافت خواهید کرد.

یک روز بعد از ظهر، راهبی در صومعهٔ **ببخشش** اسکتا، به راهب دیگری توهین کرد. برادر سیزواس، رئیس دیر، از راهب آزرده خواست تا راهب پرخاشگر را ببخشد.

راهب پاسخ داد: نمی‌توانم، این کار را کرده، و حالا باید جبرانش کند.

در همان لحظه، برادر سیزواس دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و دعا کرد:

- عیسای من، دیگر به تو نیازی نداریم. حالا دیگر می‌توانیم پرخاشگر را وادار کنیم توهین‌اش را جبران کند. حالا دیگر می‌توانیم با دستان خودمان انتقام بگیریم و با خیر و شر روبه‌رو شویم. پس می‌توانی ما را به خود واگذاری، دیگر مشکلی نداریم. راهب، شرمنده، برادرش را بخشید.

Sisois-1

**راهب** استاد می‌گوید:  
- مردمان بسیاری از خوشبختی می‌ترسند. برای آنان، خشنودی از زندگی به معنای تغییر برخی عادت‌ها، و از دست دادن حس هویت‌شان است.

اغلب نسبت به نیکی‌هایی که بر ما رخ می‌دهد، خشمگین می‌شویم. نمی‌پذیریم‌شان، چون اگر چنین کنیم، می‌پنداریم مرهون خداوند شده‌ایم.

می‌اندیشیم: "بهتر است از جام نیک‌بختی ننوشیم، چون وقتی خالی شد، بسیار رنج خواهیم برد."

از هراس کوچک شدن، نمی‌توانیم رشد کنیم. از ترس گریستن، نمی‌توانیم بخندیم.





میریدی گفت: تمام استادان می‌گویند انزوا کشف می‌شوند. پس چرا ما این جا کنار همیم؟

استاد پاسخ داد: با همید، چون جنگل همواره نیرومندتر از یک درخت منزوی است. جنگل رطوبت را ذخیره، در برابر توفان مقاومت، و در باروری خاک کمک می‌کند. اما نیروی یک درخت از ریشه‌هایش است. و ریشه‌های یک درخت هرگز به رشد گیاه دیگری کمک نمی‌کند.

در کنار هم بودن برای رسیدن به یک هدف، به معنای اجازه دادن به هر فرد برای رشد به روش خودش است، و این راه آنانی است که آرزو دارند با خداوند وحدت یابند.



وقتی سرگردان ده ساله بود، مادرش اصرار داشت او در یک دوره ورزشی شرکت کند. در یکی از این رشته‌ها، باید از روی یک پل به درون رودخانه می‌پرید.

در همان اوایل دوره، از وحشت فلج شد. هر روز در پایان صاف می‌ایستاد و هر بار یکی از افراد جلوتر از او می‌پرید، رنج می‌برد... چون نوبت‌اش نزدیک‌تر می‌شد.

یک روز، مربی - که متوجه وحشت‌اش شده بود - وادارش کرد زودتر از همه بپرد. هرچند باز هم می‌ترسید، اما ماجرا چنان سریع تمام شد که شهامت جای هراس‌اش را گرفت. استاد می‌گوید:

- اغلب می‌توانیم کاری را سر فرصت انجام دهیم. اما مواردی هم وجود دارد که باید آستین‌هامان را بالا بزنیم و موضوعی را حل کنیم. در این موارد، هیچ چیز بدتر از درنگ نیست.

## سری به پاسخ

یک روز صبح، بودا در میان مریدانش نشسته بود که مردی به آن‌ها نزدیک شد.

پرسید: خدا وجود دارد؟

بودا پاسخ داد: بله، خدا وجود دارد.  
پس از ناهار، مرد دیگری ظاهر شد.

پرسید: خدا وجود دارد؟

بودا پاسخ داد: نه، خدا وجود ندارد.

عصر همان روز، مرد سومی همین پرسش را از بودا کرد، و پاسخ بودا این بود:

- باید خودت تصمیم بگیری.

یکی از مریدان گفت: استاد، این که نابخردانه است. چگونه ممکن است به یک پرسش سه پاسخ متفاوت بدهید؟

یگانه روشنیده پاسخ داد: چون اشخاصی متفاوت بودند. هر کس به شیوه خود به خداوند نزدیک می‌شود: برخی با قطعیت، برخی با انکار، و برخی با تردید.

## اشک

همه ما نگران عمل کردن، انجام کار، حل کردن مشکلات، و تأمین دیگرانیم. همواره می‌کوشیم برنامه‌ای بریزیم، نتیجه دیگری بگیریم، و چیز دیگری کشف کنیم.

در این ماجرا هیچ چیز نادرستی وجود ندارد - هر چه باشد، این گونه است که جهان را می‌سازیم و تغییر می‌دهیم. اما عمل نیایش نیز بخشی از زندگی است.

گاهی باز ایستادن، گریختن از خویشتن، و خاموش ایستادن در برابر کیهان.

زانو زدن با جسم و روح. بی خواستن چیزی، بی اندیشیدن، بی حتا سپاسگزاری به خاطر چیزی. تنها تجربه گرمای عشقی که ما را احاطه می‌کند. در این لحظه‌ها، شاید اشک‌های غیرمنتظره‌ای ظاهر شوند... اشک‌هایی که نه به شادی فرو می‌ریزند و نه به اندوه.

از این پدیده شگفت‌زده نشوید. این یک عطیه است. این اشک‌ها روح شما را پاک می‌کنند.



استاد می‌گوید: اگر باید بگریید، همچون  
کودکی بگریید.

زمانی کودک بودید، و یکی از نخستین چیزهایی که در زندگی  
آموختید، گریستن بود، چون گریستن بخشی از زندگی است. هرگز از  
یاد مبرید که آزادید، و نشان دادن احساسات‌تان شرم‌آور نیست.  
فریاد بزنید، با صدای بلند هق هق کنید، هر چه قدر که مایلید، سر  
و صدا کنید. چون کودکان این گونه می‌گیرند، و آنان سریع‌ترین راه  
آرامش بخشیدن به قلب‌شان را می‌شناسند.  
هرگز متوجه شده‌اید که کودکان چه طور از گریستن دست  
می‌کشند؟ از گریستن دست می‌کشند، چون چیزی حواس‌شان را  
منحرف می‌کند. چیزی آن‌ها را به سوی ماجرای بعدی فرا می‌خواند.  
کودکان خیلی سریع دست از گریستن می‌کشند.  
و برای شما نیز این گونه خواهد بود. تنها اگر همچون  
کودکان بگریید.

۵۲ پائولو کوئلیو



سرگردان با دوستش، خانمی که در فورت  
لودردال<sup>۱</sup> وکیل است، ناهار می‌خورد. مرد  
مست و هیجان‌زده‌ای بر سر میز دیگر، اصرار دارد موقع غذا  
خوردن، با این خانم صحبت کند.  
سرانجام، خانم از آن مرد مست می‌خواهد ساکت شود. اما  
مرد می‌گوید:

- چرا؟ من دارم طوری درباره‌ی عشق صحبت می‌کنم که هیچ آدم  
هشیاری نمی‌تواند. من خوشحالم، دارم سعی می‌کنم با بیگانه‌ها  
ارتباط برقرار کنم. چه اشکالی دارد؟  
خانم می‌گوید: حالا زمان مناسبی برای این کار نیست.  
- منظورت این است که آدم فقط گاهی اوقات می‌تواند شادی‌اش  
را نشان بدهد؟  
و با این پاسخ، خانم وکیل، مرد مست را به سر میز  
دعوت کرد.

۱- Fort Lauderdale

آرتور روبنشتاین<sup>۱</sup>، پیانونواز مشهور، برای  
نیویورک دیر کرده بود. دوستانش کم کم نگران می شدند، اما  
روبنشتاین سرانجام ظاهر شد، با یک موبور تماشایی، که ثلث سن  
و سال او را داشت. هرچند به ارزان خری معروف بود، گران ترین  
غذا و نادرترین و بهترین باده را سفارش داد و دوستانش را به  
حیرت آورد. پس از ناهار، لبخند زنان صورت حساب را پرداخت  
و گفت:

- می بینم همه تان تعجب کرده اید. اما امروز به سراغ وکیلیم رفتم تا  
وصیت نامه ام را تنظیم کنم. پول زیادی برای دخترم و خویشانم  
گذاشتم و سخاوتمندانه به مؤسسات خیریه هم کمک کردم. اما ناگهان  
متوجه شدم که خودم را در وصیت نامه ننگانده ام؛ همه چیز به  
دیگران می رسد.

بنابراین، تصمیم گرفتم با خودم سخاوتمندانه تر رفتار کنم.

Arthur Rubinstein - ۱

استاد می گوید:  
روح القدس است، و سزاوار احترام و عطوفت ما.  
باید از زمان خود بهترین استفاده را ببریم. باید برای رؤیاهامان  
بجنگیم، و تلاش های خود را بر این هدف معطوف کنیم.  
اما نباید از یاد بریم که زندگی از لذت های کوچک ساخته شده. این  
لذت ها در کنار ما گذاشته شدند تا ما را تشویق کنند، ما را در جست و  
جومان همراهی کنند، و لحظه های استراحتی در نبردهای روزانه مان  
تأمین کنند.  
شاد بودن گناه نیست. در این که گاه قوانین خاصی را در مورد غذا،  
خواب و شادی مان بشکنیم، هیچ گناهی نیست.  
اگر گاهی وقت خود را بر بازیچه های بی ارزش تلف می کنید، از  
خود دلگیر نشوید. همین لذت های کوچک ما را برمی انگیزند.

**ایمان** هنگامی که استاد برای ابلاغ کلام خداوند سفر می‌کرد، خانه‌ای که با مریدانش در آن سکنا داشت، در آتش سوخت.

یکی از مریدان می‌گفت: او خانه را به ما سپرده بود و ما از آن خوب مراقبت نکردیم.

بی‌درنگ شروع به بازسازی بقایای خانه پس از آتش‌سوزی کردند، اما استاد زودتر از موعد بازگشت و دید مریدانش چه می‌کنند. شادمانه گفت: خوب، همه چیز رو به پیشرفت است: یک خانه نو!

یکی از مریدان، شرمگینانه آن‌چه را که به راستی رخ داده بود، برای او بازگفت؛ و گفت مکانی که همه با هم در آن می‌زیستند، در آتش سوخته.

استاد گفت: نمی‌فهمم. من فقط مردانی را می‌بینم که به زندگی ایمان دارند و فصل نوینی را آغاز می‌کنند. آن‌هایی که هر چه را که داشته‌اند، از دست داده‌اند، نسبت به بسیاری از مردم دیگر در وضعیت بهتری‌اند، چون از آن لحظه به بعد، همه چیز تنها می‌تواند پیشرفت کند.

استاد می‌گوید:

**تردید** - اگر در جاده رؤیاهاتان سفر می‌کنید، به آن متعهد باشید. هیچ دری را باز نگذارید تا بهانه شود. بهانه‌ای مثل این که: "خوب، این دقیقاً همان چیزی نیست که می‌خواستیم." بذر شکست در همین جا نهفته است.

مسیر خود را بیمایید. حتی اگر گام‌های شما نامطمئن است، حتی اگر می‌دانید می‌توانستید این مسیر را بهتر بیمایید. اگر امکانات خود را در لحظه اکنون بپذیرید، بی‌تردید در آینده پیشرفت خواهید کرد. اما اگر محدودیت‌های خود را انکار کنید، هرگز از آن‌ها رها نمی‌شوید.

شجاعانه با مسیر خود رو به رو شوید، و از انتقاد دیگران نهراسید. و، مهم‌تر از همه، نگذارید با "خود انتقادی" فلج شوید.

خداوند در شب‌های بی‌خوابی همراه شما خواهد بود، و با عشق خویش اشک‌های شما را خواهد زدود. خداوند یار شجاعان است.



استاد و مریدانش سفر می‌کردند و در جاده  
نمی‌توانستند غذای خوبی بخورند. استاد از  
چند نفرشان خواست به دنبال غذا بروند.

مریدان در پایان روز بازگشتند. هر یک اندک چیزی را  
آورده بود که توانسته بود از راه صدقات دیگران به دست آورد:  
میوه‌ای که داشت فاسد می‌شد، نان مانده و باده تلخ.

اما یکی از مریدان کیسه‌ای پر از سیب آبدار آورده بود.  
همان طور که سیب‌ها را میان همه تقسیم می‌کرد، گفت: برای  
کمک به استاد و برادرانم هر کاری می‌کردم.

استاد پرسید: این‌ها را از کجا آورده‌ای؟  
مرید پاسخ داد: مجبور شدم بدزدم. مردم فقط غذای فاسد به من  
می‌دادند، ولی می‌دانستند ما کلام خداوند را وعظ می‌کنیم.

استاد گفت: سیب‌هایت را بردار و برو و دیگر هرگز برنگرد. کسی  
که به خاطر من بدزدد، از من هم می‌دزدد.



به جهان می‌آییم تا رؤیایها و آرمان‌ها مان را  
بجوئیم. اغلب آن‌چه را که در دسترس مان  
هست، دست‌نیافتنی می‌کنیم. هنگامی که به اشتباه خود پی  
می‌بریم، احساس می‌کنیم وقت خود را تلف کرده‌ایم و در  
دور دست‌ها، به جست و جوی همسایه‌مان رفته‌ایم. خود را به  
خاطر این اشتباه سرزنش می‌کنیم، به خاطر تلاش بی‌حاصل مان و  
به خاطر مشکلاتی که ایجاد کرده‌ایم.

استاد می‌گوید:

- هرچند ممکن است گنجینه در خانه‌تان مدفون باشد، اما تنها  
هنگامی آن را می‌یابید که در جست و جوی آن به راه می‌افتید. اگر  
پطرس رنج انکار را تجربه نکرده بود، رهبر کلیسا نمی‌شد. اگر پسر  
اسراف‌کار همه‌چیز را ترک نگفته بود، پدرش برای او جشن نمی‌گرفت.  
در زندگی ما چیزهای مشخصی هست که مَه‌ری بر خود دارند که  
می‌گوید: "تنها هنگامی قدر مرا می‌دانی که مرا از دست داده باشی... و  
دوباره مرا باز یابی." تلاش برای کوتاه کردن راه هیچ حاصلی ندارد.

## دشمن

استاد با مرید محبوبش ملاقاتی کرد و از او پرسید پیشرفت روحانی اش چگونه است. مرید پاسخ داد که اکنون قادر است هر لحظه روزش را وقف خداوند کند.

استاد گفت: خوب، پس تنها چیزی که مانده، بخشیدن دشمنان است.

مرید با شگفتی به استادش نگریست:

– اما لازم نیست. من هیچ سوء نیتی به دشمنانم ندارم.

استاد پرسید: فکر می‌کنی خداوند به تو سوء نیت دارد؟

مرید پاسخ داد: البته که نه.

– اما باز از او تقاضای بخشش می‌کنی، مگر نه؟ با دشمنان است

همین کار را بکن، هرچند هیچ سوء نیتی به آن‌ها نداشته باشی. کسی

که می‌بخشد، قلب خود را می‌شوید و معطر می‌کند.

## ترس

هنگام گلوله باران وحشیانه تولون، ناپلئون جوان مثل یک نی در باد می‌لرزید. سربازی که او را به این حال دید، به هم‌قطارانش گفت: نگاهش کنید، دارد از ترس می‌میرد.

ناپلئون پاسخ داد: بله، می‌ترسم. اما به جنگیدن ادامه می‌دهم. اگر نصف من می‌ترسیدید، مدت‌ها پیش فرار کرده بودید.

استاد می‌گوید:

ترس نشان ترسو بودن نیست. ترس می‌گذارد در برابر موقعیت‌های زندگی، شجاع و متین باشیم. کسی که ترس را تجربه می‌کند - و با وجود این ترس، بی آن که مرعوب شود، به راه خود ادامه می‌دهد - شجاعت خود را ثابت می‌کند. اما کسی که به شرایط دشوار تن می‌دهد بی آن که خطر را به حساب بیاورد، تنها بی‌مسئولیتی خود را ثابت می‌کند.

یک روز صبح، مریدی با استادش در دشت قدم می‌زد. مرید می‌پرسید کدام رژیم غذایی برای منزه‌سازی روح لازم است؟ هرچند استادش همواره تأکید داشت که تمامی غذاها مقدس‌اند، مرید باور نمی‌کرد.

مرید گفت: باید غذایی باشد که ما را به خدا نزدیک‌تر کند. استاد گفت: خوب، شاید حق با تو باشد. مثلاً آن قارچ‌ها... آن‌جا... مرید به هیجان آمد و فکر کرد این قارچ‌ها او را منزه می‌کنند و به خلسه می‌برند. اما همین که خم شد تا یکی بچیند، فریادی کشید و وحشت‌زده گفت:

- این‌ها که سمی‌اند! اگر یکی از آن‌ها را می‌خوردم، بی‌درنگ می‌مردم!

استاد گفت: خوب، من هیچ غذای دیگری نمی‌شناسم که تو را با این سرعت نزد خدا ببرد.

سرگردان در جشن یوحنا قدیس است، **آرامش** جشنی با آن چادرها، مسابقه‌های تیراندازی و غذای محلی.

ناگهان دلکی شروع به تقلید حرکات او می‌کند. مردم می‌خندند، و سرگردان نیز می‌خندد و دلکک را به صرف چای دعوت می‌کند.

دلکک می‌گوید: به زندگی متعهد باش! اگر زنده‌ای، باید بازوهایت را تکان بدهی، جست و خیز کنی، سر و صدا کنی، بخندی و با مردم حرف بزنی. چون زندگی درست نقطه‌مقابل مرگ است. مردن برای ابد در یک وضعیت ماندن است. اگر زیاد آرام باشی، زنده نیستی.



**زبان بی کلام**  
زمستان سال ۱۹۸۱، سرگردان با همسرش در خیابان‌های پراگ قدم می‌زد، و در همان هنگام پسرکی را دید که از روی چند ساختمان در آن اطراف، نقاشی می‌کرد. سرگردان از آن‌چه می‌بیند، خوشش می‌آید و تصمیم می‌گیرد یکی از نقاشی‌ها را بخرد. وقتی دستش را دراز می‌کند تا به پسرک پول بدهد، متوجه می‌شود که او دستکش ندارد - و دمای هوا بیست درجه زیر صفر بود.

پرسید: چرا دستکش دستات نمی‌کنی؟

- چون باید بتوانم مدام را به دست بگیرم.

کمی درباره پراگ صحبت کردند. پسرک پیشنهاد کرد به رایگان طرحی از چهره همسر سرگردان بکشد. وقتی سرگردان منتظر پایان نقاشی است، متوجه حادثه عجیبی می‌شود: تقریباً پنج دقیقه با پسرک صحبت کرده بود، و هیچ کدام زبان آن دیگری را نمی‌دانست. تنها با ایما و اشاره و لب‌خند - اما میل به شراکت در چیزی، به آن‌ها اجازه داده بود به جهان زبان بی کلام پای بگذارند.

۶۴ پائولو کوئلیو

**لاخترشناس**  
دوستی حسن را به کنار در مسجدی برد، آن‌جا مرد نابینایی مشغول گدایی بود.

دوست گفت: این مرد نابینا، خردمندترین فرد سرزمین ماست.

حسن از آن مرد پرسید: چند وقت است نابینایی؟

مرد پاسخ داد: کور مادرزادم.

- و چگونه این اندازه خردمند شدی؟

مرد پاسخ داد: از آن‌جا که نابینایی‌ام را نمی‌پذیرفتم، کوشیدم اخترشناس بشوم. اما از آن‌جا که نمی‌توانستم آسمان را ببینم، مجبور شدم ستارگان، خورشید و کهکشان‌ها را تصور کنم. و هرچه به کار خدا نزدیک‌تر می‌شوم، به خرد او نیز نزدیک‌تر می‌شوم.

مکتوب ۶۵

یک افسانه استرالیایی، داستان شَمَنی را  
می‌گوید که در سفری به همراه سه  
خواهرش، به مشهورترین جنگجوی زمان برخورد.  
جنگجو گفت: می‌خواهم با یکی از این دختران زیبا ازدواج کنم.  
شمن گفت: اگر یکی از آن‌ها ازدواج کند، آن دو تایی دیگر رنج  
می‌برند. من به دنبال قبیله‌ای می‌گردم که مردان‌اش بتوانند سه  
زن بگیرند.  
سال‌ها قاره استرالیا را پیمودند، بی آن که چنین قبیله‌ای  
را بیابند.  
هنگامی که پیر شدند و خسته از راهپیمایی ماندند، یکی از  
خواهرها گفت: دست کم یکی از ما می‌توانست شاد باشد.  
شمن گفت: من اشتباه می‌کردم، اما حالا دیگر خیلی دیر شده.  
و سه خواهرش را به سه تخته سنگ تبدیل کرد، تا هر کس از  
آن جا می‌گذرد، بفهمد که شادی یک نفر، نباید به معنای غمگین  
شدن دیگران باشد.

پرسش و پاسخ در قهوه‌خانه روستایی دوردست  
در اسپانیا، در نزدیکی شهر  
اولیته<sup>۱</sup>، مالک قهوه‌خانه پلاکی گذاشته است که می‌گوید:  
- همین که توانستم تمامی پاسخ‌ها را بیابم، تمامی پرسش‌ها  
عوض شدند.  
استاد می‌گوید:  
- ما همیشه نگران یافتن پاسخیم. گمان می‌کنیم پاسخ‌ها برای  
فهمیدن معنای زندگی مهم‌اند.  
مهم‌تر آن است که به تمامی زندگی کنیم، و بگذاریم زمان رازهای  
هستی‌مان را بر ما آشکار کند. اگر بیش از حد نگران معنایابی برای  
زندگی باشیم، مانعی می‌شویم در کار طبیعت، و در خواندن نشانه‌های  
خداوند در می‌مانیم.

## فیل

یک مربی حیوانات سیرک، می‌تواند با نیرنگ کودک است، یک پایش را به تنه درختی می‌بندد. فیل بچه، هرچه هم که تقلا کند، نمی‌تواند خودش را آزاد کند. اندک اندک به این تصور عادت می‌کند که تنه درخت از او نیرومندتر است.

هنگامی که بزرگ می‌شود و قدرت شگرفی می‌یابد، تنها کافی است یک نفر طنابی دور پای فیل گره بزند و او را به یک نهال ببندد. فیل تلاشی برای آزاد کردن خودش نمی‌کند. همچون فیل‌ها، پاهای ما نیز اغلب اسیر بندهای شکننده‌اند. اما از آن جا که هنگام کودکی به قدرت تنه درخت عادت کرده‌ایم، شهامت مبارزه را نداریم. بی آن که بفهمیم تنها یک عمل متهورانه ساده برای دست یافتن ما به آزادی کافی است.

## زبان مشترک

والتر کارلی<sup>۱</sup> خبرنگار برای مصاحبه نزد خورخه لویس بورخس<sup>۲</sup> رفت. در پایان مصاحبه، شروع کردند به صحبت درباره زبانی که فراتر از واژه‌ها بود، و درباره ظرفیت عظیم انسان برای درک دیگران. بورخس گفت: برایت مثالی می‌زنم. و شروع به صحبت به زبانی غریب کرد. بعد سکوت کرد و از خبرنگار پرسید چه می‌گفته است. پیش از آن که کارلی بتواند پاسخ بدهد، عکاسی که با او بود، گفت: دعای "ای پدر ما..." بود. بورخس گفت: دقیقاً. داشتیم آن را به زبان فنلاندی می‌خواندم.



استاد می‌گوید:

هیچ چیز را بر شما آشکار نمی‌سازد. می‌توانید به واژه‌های زیبا گوش دهید، اما آن‌ها در اصل خالی‌اند. درست همان طور که می‌توانید یک دائرةالمعارف درباره عشق بخوانید و عشق ورزیدن را نیاموزید. هیچ کس هرگز ثابت نخواهد کرد که خدا وجود دارد. در زندگی، برخی از چیزها را فقط باید تجربه کرد... و هرگز توضیحی درباره آن‌ها ارائه نداد.

عشق چنین چیزی است. خداوند نیز - که عشق است - چنین چیزی است. ایمان یک تجربه دوران کودکی است، به همان معنای جادویی که عیسا به ما آموخت: "کودکان ملکوت خداوند هستند." خداوند هرگز وارد مغز شما نخواهد شد. دری که او استفاده می‌کند، قلب شماست.

۷۰ پائولو کوئلیو



پدران روحانی می‌گفتند پدر ژوزف آن قدر دعا کرده که دیگر لازم نیست نگران چیزی باشد... دیگر بر هوای نفس خود غلبه کرده است.

این صحبت‌ها به گوش یکی از خردمندان صومعه اسکتا رسید. پس از غذای شامگاهی، نوآموزانش را گرد هم آورد و گفت: شنیده‌اید که می‌گویند دیگر برای پدر ژوزف وسوسه‌ای نمانده تا بر آن غلبه کند. عدم مبارزه، روح را تضعیف می‌کند. بیایید دعا کنیم که خداوند وسوسه نیرومندی را بر پدر ژوزف فرو بفرستد. و اگر او توانست بر آن وسوسه هم غلبه کند، وسوسه دیگری نخواهیم، و بعد وسوسه‌ای دیگر... و هنگامی که او یک بار دیگر برای مقاومت در برابر وسوسه مبارزه می‌کند، دعا کنیم که هرگز نگویید: "پروردگارا، این شیطان را از من دور ساز." باید دعا کنیم که در عوض بگویید: "پروردگارا، به من نیرو بده تا بر پلیدی غلبه کنم."

مکتوب ۷۱

**گرگ و میش** در هر روز لحظه‌ای هست که دیدن دشوار می‌شود: هنگام غروب. روشنایی و تاریکی در هم می‌آمیزند، و هیچ چیز نه کاملاً واضح است و نه کاملاً تاریک. در بیش‌تر سنت‌های روحانی، این لحظه را مقدس می‌دانند.

سنت کاتولیک به ما می‌آموزد که باید دعای "درود بر مریم" را ساعت شش بعد از ظهر بخوانیم. در سنت کونچوان<sup>۱</sup>، اگر بعد از ظهر به نزد دوستی برویم و تا غروب کنارش بمانیم، باید دوباره همه چیز را از نو شروع کنیم و با گفتن "عصر به خیر" به او درود بفرستیم.

به هنگام گرگ و میش، تعادل میان انسان و زمین آزموده می‌شود. خداوند سایه و روشن را با هم می‌آمیزد تا ببیند آیا زمین شهامت دارد که همچنان بچرخد؟ اگر زمین از تاریکی نترسد، شب می‌گذرد... و روز بعد آفتاب تازه‌ای خواهد تابید.

Quechuan -۱

۷۲ پائولو کوئلیو

**شوپنهاور** شوپنهاور<sup>۱</sup>، فیلسوف آلمانی، در جستجوی پاسخ پرسش‌هایی که آزارش می‌دادند، در خیابانی در شهر درسدن<sup>۲</sup> قدم می‌زد. هنگام عبور از کنار یک باغ، تصمیم گرفت بنشیند و گل‌ها را تماشا کند. یکی از ساکنان آن حوالی رفتار غریب فیلسوف را دید و پلیس را خبر کرد. چند دقیقه بعد، یک افسر پلیس به شوپنهاور نزدیک شد و بی‌ادبانه پرسید: تو کی هستی؟! شوپنهاور سرپای پلیس را برانداز کرد و گفت: اگر بتوانی در یافتن پاسخ این سؤال به من کمک کنی، تا ابد مرهون تو می‌شوم.

Schopenhauer -۱ Dresden -۲

مکتوب ۷۳



مردی در جست و جوی فرزاندگی، تصمیم گرفت به فراز کوه‌ها برود؛ چون به او گفته بودند هر دو سال یک بار، خداوند در آن جا ظاهر می‌شود. در سال اول، هر خوردنی‌ای را که در آن سرزمین یافت می‌شد، خورد. سرانجام ذخیره غذایی آن مکان تمام شد، و مجبور شد به شهر برگردد. شکوه کرد که: خدا عادل نیست! نمی‌دانست من یک سال تمام برای شنیدن آوایش صبر کرده‌ام؟ من گرسنه بودم و مجبور بودم به شهر بازگردم. در آن لحظه، فرشته‌ای ظاهر شد.

خداوند بسیار مایل بود با تو صحبت کند. یک سال تمام تو را تغذیه کرد. امیدوار بود بعد از آن خودت غذای خودت را تولید کنی. اما تو چه کاشتی؟ اگر یک مرد نتواند در مکان زندگی‌اش ثمره‌ای برویاند، آماده سخن گفتن با خداوند نیست.



مردم می‌گویند: خوب، به نظر می‌رسد که آزادی انسان‌ها، فقط آزادی در انتخاب داغ بردگی است. من هشت ساعت در روز کار می‌کنم، و اگر ترفیع بگیرم، مجبور می‌شوم دوازده ساعت کار کنم. ازدواج کردم و حالا دیگر وقتی برای خودم ندارم. خدا را جست و جو می‌کردم، و حالا مجبورم در گردهمایی‌های مذهبی، مراسم مس و سایر مراسم مذهبی شرکت کنم. هر آن چه در زندگی مهم است - عشق، کار، ایمان - سرانجام تبدیل می‌شود به باری سنگین‌تر از آن که بتوان بلندش کرد. استاد می‌گوید:

- تنها عشق به ما اجازه گریز می‌دهد. تنها عشق بردگی را به آزادی تبدیل می‌کند.

اگر نتوانیم عشق بورزیم، بهتر است همین جا باز ایستیم. عیسا گفت: "بهتر است یک چشم ما کور باشد تا تمام بدنمان در تاریکی نابود شود."

واژه‌های تلخی هستند، اما حقیقت دارند.

## فروتنی

زاهدی یک سال تمام روزه گرفت و هر هفته تنها یک بار غذا خورد. پس از این ریاضت، از درگاه خداوند خواست که معنای حقیقی یک بند از کتاب مقدس را به او بنمایاند.

هیچ پاسخی نگرفت.

به خود گفت: چه وقت تلف کردنی! این همه از خود گذشتگی کردم، و خداوند حتا پاسخم را نداد! بهتر است از این منطقه بروم و راهبی را بیابم که معنای این بند را بداند.

در آن لحظه، فرشته‌ای ظاهر شد و گفت:

- این دوازده ماه روزه داری، تنها برای این بود که به خودت بیاورانی که بهتر از دیگرانی، و خداوند به انسانی مغرور پاسخ نمی‌دهد. اما وقتی فروتن شدی و از دیگران کمک خواستی، خداوند مرا فرستاد.

و سپس آن چه را که می‌خواست بداند، برایش توضیح داد.

## دل‌نگرانی

استاد می‌گوید:

- توجه کنید که برخی واژه‌ها ساخته شدند تا معنای خود را به وضوح به ما نشان دهند. واژه "دل‌نگرانی" را در نظر بگیرید. می‌توان آن را به دو بخش تقسیم کرد "دل" و "نگرانی". این واژه به معنای آن است که پیش از آن که چیزی رخ دهد، دل ما نگران رخداد آن باشد.

در سراسر گیتی، چه کسی از این موهبت برخوردار است که مشغول رخدادی باشد که هنوز رخ نداده؟

هرگز دل‌نگران نباشید. به سرنوشت و طریق خود توجه کنید. هر آن چه را که لازم است، برای نگاه داشتن شمشیر درخشانی که به شما سپرده شده، بیاموزید. توجه کنید که دوستان‌تان، استادان‌تان، و دشمنان‌تان چگونه می‌جنگند.

خود را به اندازه کافی تربیت کنید، اما بدترین خطاها را انجام ندهید: باور نکنید که می‌دانید دشمن شما چگونه ضربتی را وارد خواهد کرد.



جمعه می‌رسد، به خانه می‌روی، روزنامه‌ای  
را که در طول هفته نتوانسته‌ای بخوانی،  
برمی‌داری. دکمه تلویزیون را می‌زنی، و صدایش را قطع  
می‌کنی. یک نوار کاست را پخش می‌کنی. با دستگاه کنترل از راه  
دور، کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کنی و سعی می‌کنی  
روزنامه را ورق بزنی و به موسیقی گوش بدهی. روزنامه هیچ خبر  
تازه‌ای ندارد، برنامه‌های تلویزیون تکراری‌ست، و این نوار  
موسیقی را ده‌ها بار شنیده‌ای. همسرت دارد بچه‌ها را ننگه  
می‌دارد و سال‌های جوانی‌اش را قربانی می‌کند، بی آن که به  
راستی بفهد چرا چنین می‌کند. بهانه‌ای به ذهنت می‌رسد: خوب،  
زندگی همین است.

نه، زندگی این نیست. زندگی شیفگی است. سعی کن به یاد  
بیاوری چه زمانی شور زندگی‌ات را پنهان کردی. همسر و  
فرزندان‌ات را با خود همراه کن و سعی کن پیش از آن که دیر  
بشود، شیفگی‌ات را باز بیابی. عشق هرگز مانع کسی در پیروی از  
رؤیایش نشده.



در جشن کریسمس، سرگردان و همسرش به  
ارزیابی سالِ رو به پایان نشستند. هنگام شام  
در تنها رستورانِ روستایی در کوه‌های پیرنه، سرگردان شروع کرد به  
شکوه از موضوعی که مطابق میل‌اش پیش نرفته بود.  
همسرش به درخت کریسمسی خیره شد که زینت‌بخش  
رستوران بود. سرگردان فکر کرد او دیگر به این مکالمه علاقه‌ای  
ندارد، و موضوع را عوض کرد. گفت: چراغ‌های روی درخت  
قشنگ نیستند؟

همسرش پاسخ داد: قشنگند. اما اگر از نزدیک نگاه کنی، میان  
ده‌ها لامپ، تنها یکی سوخته است. به نظرم می‌رسد به جای دیدن  
ده‌ها برکتی که سال گذشته تو را روشن ساخته‌اند، به تنها چراغ  
سوخته‌ای توجه می‌کنی که هیچ چیز را روشن نمی‌کند.



**پیانو** یکی از دوستان سرگردان برای دیدنِ نمایی در برادوی<sup>۱</sup> رفت، و در آن تراکت، برای صرف یک نوشیدنی بیرون آمد. لابی شلوغ بود و مردم سیگار می کشیدند، حرف می زدند و می نوشیدند.

نوازنده ای پیانو می نواخت، اما هیچ کس به موسیقی اش توجه نمی کرد. دوست سرگردان از نوشیدنی اش جرعه ای نوشید و نوازنده را زیر نظر گرفت. خسته می نمود - فقط وظیفه اش را انجام می داد و منتظر پایان آن تراکت بود.

پس از یک نوشیدنی دیگر، کمی گرم تر شد و رفت نزدیک پیانو و اعتراض کرد: سرم رفت! چرا برای دلِ خودت پیانو نمی زنی؟ نوازنده شگفت زده شد. و بعد شروع به نواختن موسیقی مورد علاقه اش کرد. در مدت تنها چند دقیقه، تمام لابی در سکوت فرو رفت.

وقتی آهنگ به پایان رسید، پرشور تشویق اش کردند.

Broadway - ۱

**توجه** شیطانی به شیطانِ دیگر گفت: به آن مردِ مقدس متواضع نگاه کن که در جاده راه می رود. در این فکر که به سراغش بروم و روحش را در اختیار بگیرم. رفیقش گفت: به حرفت گوش نمی دهد، تنها به چیزهای مقدس می اندیشد.

اما شیطان، به همان روشِ مشتاق و متعصبِ همیشگی اش، خود را به شکل ملک مقرب جبرائیل در آورد و در برابر مرد ظاهر شد.

گفت: آمده ام به تو کمک کنم.

مرد مقدس گفت: باید من را با شخص دیگری اشتباه گرفته باشی. من در زندگی ام کاری نکرده ام که سزاوار توجه یک فرشته باشم. و به راه خود ادامه داد، بی آن که هرگز بداند از چه چیزی گریخته است.

داشتن و رها کردنِ دارایی یک چیز است، و نداشتن و محکوم کردنِ آنان که دارند، چیزی دیگر. برای یک شخص ضعیف آسان است که دور بگردد و فروتنی مطلق را موعظه کند، اما چه حاصلی دارد؟

استاد می‌گوید:

- کار خداوند را بستایید. آن‌گاه که با جهان رویارو می‌شوید، بر خود غلبه کنید.

**صحرای دنیا**  
سن فرانسیس آسیزی، وقتی تصمیم گرفت همه چیز را پشت سر بگذارد و وظیفه زندگی‌اش را انجام دهد، مرد جوان مشهوری بود. کلارای قدیس، وقتی سوگند رهبانیت یاد کرد، زن جوان و زیبایی بود. ریموندو لول قدیس، وقتی به صحرا می‌رفت، متفکران بزرگ زمان خود را می‌شناخت.

جست و جوی روحانی، فراتر از هر چیز، یک مبارزه است. هرکس از این جست و جو برای گریز از مشکلاتش استفاده کند، چندان دور نمی‌رود.

برای کسی که نمی‌تواند دوست بیابد، ترک دنیا حاصلی ندارد. اگر کسی نتواند خرج زندگی‌اش را در آورد، سوگند فقر به جایی نمی‌رسد. و اگر کسی هم اکنون ترسو است، تواضع پیشه کردن هیچ معنایی ندارد.

**سخت‌گیری** سخت‌گیری آسان است. تنها کاری بدین ترتیب، پرهیز از رنج است. بدین ترتیب، لازم نیست خطر عشق، ناامیدی، و رؤیاهای ناکام را به جان بخریم. سخت‌گیری آسان است. بدین ترتیب، لازم نیست نگران تلفن‌هایی باشیم که باید می‌زدیم، نگران مردمی که از ما تقاضای کمک می‌کنند، نگران صدقه‌ای که باید داده شود. سخت‌گیری آسان است. فقط کافی است وانمود کنیم در برج عاج زندگی می‌کنیم، و هرگز اشکی نریزیم. فقط کافی است بقیه زندگی مان را به ایفای نقش بگذرانیم. سخت‌گیری آسان است. تنها چیزی که لازم است، پس زدن هر نیکی‌ای است که زندگی به ما ارائه می‌کند.

**ترس** بیمار به پزشک گفت: دکتر، ترس بر من غلبه کرده، ترس تمام لذت‌ها را از من گرفته. پزشک گفت: در مطب من موشی است که کتاب‌هایم را می‌جود. اگر درمانده این موش بشوم، از نظرم پنهان می‌شود و جز شکار موش، در زندگی‌ام کاری نمی‌کنم. به جای آن، بهترین کتاب‌هایم را جای مطمئنی گذاشته‌ام و به او اجازه می‌دهم برخی از کتاب‌های دیگرم را بچورد. بدین ترتیب، او همچنان موش می‌ماند و هیولا نمی‌شود. از چند چیز بترس، و تمام ترس‌ات را بر آن چند چیز معطوف کن... بدین ترتیب می‌توانی در رویارویی با مسایل مهم‌تر، شجاع باشی.

استاد می‌گوید:

**هم‌شارکت** اغلب دوست داشتن آسان‌تر از دوست داشته شدن است.

پذیرفتن کمک و پشتیبانی دیگران را دشوار می‌یابیم. تلاش‌های ما برای مستقل جلوه کردن، دیگران را از فرصت تجلی بخشیدن به عشق‌شان محروم می‌کند.

والدین بسیاری به هنگام پیری، فرزندان‌شان را از دریافت همان عاطفه و حمایتی که در کودکی دریافت می‌کردند، محروم می‌کنند. بسیاری از همسران، به هنگام بلا، خجالت می‌کشند از همسر خود کمک بخواهند. بدین ترتیب، آب‌های عشق نمی‌گسترند.

باید حرکت محبت‌آمیز دیگری را بپذیرید. باید بگذارید دیگران به شما کمک کنند، به شما نیروی حرکت بدهند.

اگر این عشق را با خلوص و فروتنی بپذیرید، می‌فهمید که عشق نه دادن است و نه گرفتن... شراکت است.



حوا در باغ عدن قدم می‌زد که مار به او نزدیک شد و گفت:

- این سیب را بخور.

حوا که درسش را از خداوند آموخته بود، امتناع کرد.

مار اصرار کرد: این سیب را بخور. چون باید برای شوهرت زیباتر بشوی.

حوا پاسخ داد: نیازی ندارم. او که جز من کسی را ندارد.

مار خندید: البته که دارد.

حوا باور نمی‌کرد. مار او را به بالای یک تپه، به کنار چاهی برد.

- آن پایین است. آدم او را آن جا مخفی کرده.

حوا به درون چاه نگریست و بازتاب تصویر زن زیبایی را در آب دید. و سپس سیبی را که مار به او پیشنهاد می‌کرد، خورد.



قطعاتی از نامه‌ای به قلبم:

قلب من، هرگز تو را محکوم و نقد نمی‌کنم. و نیز هرگز از آن چه می‌گویی شرمنده نمی‌شوم. می‌دانم تو کودکی محبوب خداوندی، و او در تابشی شکوهمند و عاشقانه، از تو حفاظت می‌کند.

قلب من، به تو ایمان دارم. طرفدار هستم، و در نیایش‌هایم، همواره برای درخواست برکت می‌کنم. همواره دعا می‌کنم یاری و پشتیبانی مورد نیازت را دریافت کنی.

قلب من، به تو ایمان دارم. ایمان دارم که تو عشقات را با هر آن کس که نیازمند یا سزاوارش باشد، سهیم می‌شوی. که راه من راه توست، و همراه با هم به سوی روح‌القدس می‌رویم.

از تو می‌خواهم به من اعتماد کنی. بدان که دوستان دارم و می‌کوشم تمام آزادی مورد نیازت را برای ادامه دادن به تپش شادمانه‌ات در سینه‌ام، در اختیار بگذارم. برای آن که هرگز احساس از حضور من در گرداگردت احساس نأسودگی نکنی، هر کاری می‌کنم.



استاد می‌گوید:

زخم - وقتی تصمیم به عمل می‌گیریم، طبیعی است که تعارضی غیرمنتظره رخ دهد. طبیعی است مجروح چنین تعارضی شویم.

زخم‌ها بهبود می‌یابند: همچون جوشگاه زخم بر جای می‌مانند، و این برکتی است. چنین جوشگاه‌هایی تمام عمر با ما خواهند ماند و برای ما یاور بزرگی خواهند بود. اگر زمانی - به هر دلیلی - میل ما برای بازگشت به گذشته نیرومند باشد، کافی است به جوشگاه‌های زخم‌های خود بنگریم.

جوشگاه‌ها علامت دستبند هستند و ما را به یاد خوف‌های زندان می‌اندازند... و با چنین خاطره‌ای، بار دیگر پیش می‌رویم.



استاد می‌گوید:

شما بی‌کلام‌اند و در آن‌ها هیچ چیز نمی‌خواهید، و به سختی می‌توان آن‌ها را فهمید. از نیایش‌های خود عادت‌ی پدید آورید. اگر در آغاز دشوار باشد، چنین تصمیم بگیرید: "این هفته، هر روز نیایش می‌کنم." و هفت روز پیایی، با این تصمیم خود تجدید عهد کنید. به یاد داشته باشید که افزون بر برقراری پیوندی صمیمی‌تر با جهان روحانی، اراده‌ خود را نیز پرورش می‌دهید. پرورش نظم لازم برای نبرد زندگی، از راه تمرین‌های مشخص ممکن می‌شود. اگر یک روز، تصمیم خود را از یاد ببریم و روز بعد، دو بار نیایش کنیم، حاصلی ندارد. و به همین گونه، حاصلی ندارد که در یک روز، هفت بار نیایش کنیم و با این فکر که وظیفه‌ خود را انجام داده‌ایم، به استقبال بقیه‌ روزهای هفته برویم. برخی از مسایل باید با سرعت و نظم مشخصی رخ بدهند.



پولس رسول در رساله‌ خود به قرن‌تیان، به ما می‌گوید که نرمی، یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های عشق است.

بیایید هرگز از یاد نبریم: عشق لطافت است. یک روح سخت، اجازه نمی‌دهد دست خداوند آن را مطابق میل خود شکل بخشد.

سرگردان در جاده‌ باریکی در شمال اسپانیا سفر می‌کرد، که مردی را دراز کشیده در بستری از گل دید.

سرگردان پرسید: این طوری گل‌ها را له نمی‌کنی؟

مرد پاسخ داد: نه، سعی دارم اندکی از لطافت گل‌ها را جذب کنم.

**دوزخ** مرد پلیدی، در آستانه مرگ، کنار دروازه دوزخ به فرشته‌ای بر می خورد.

فرشته به او می گوید: فقط کافی است در زندگی ات یک کار خوب انجام داده باشی، و همان یاری ات می کند. خوب فکر کن. مرد به یاد می آورد که یک بار، هنگامی که در جنگلی راه می رفت، عنکبوتی را سرِ راهش دید و راهش را کج کرد تا آن را له نکند.

فرشته لبخند می زند و تار عنکبوتی از آسمان فرود می آید، تا مرد بتواند از راه آن به بهشت صعود کند. گروهی از محکومانِ دیگر نیز از تار عنکبوت استفاده می کنند و شروع می کنند به بالا رفتن از آن. اما مرد، از ترس پاره شدن تار، به سوی آن‌ها بر می گردد و آن‌ها را هل می دهد. در همین لحظه، تار پاره می شود، و مرد بار دیگر به دوزخ باز می گردد.

صدای فرشته را می شنود که: افسوس. خودخواهی ات تنها کار نیکی را که انجام داده بودی، به پلیدی تبدیل کرد.

استاد می گوید:

**چهارراه** - چهارراه مکان مقدسی است. در آن جا، زایر باید تصمیم بگیرد. برای همین است که خدایان معمولاً در چهارراه‌ها می خورند و می خوابند.

جایی که دو جاده همدیگر را قطع می کنند، دو نیروی عظیم متمرکز می شوند: راهی که برگزیده خواهد شد، و راهی که نادیده گرفته خواهد شد. هر دو راه به یک راه واحد تبدیل می شوند، اما تنها برای زمانی کوتاه.

زایر می تواند استراحت کند، لختی بخوابد، و حتا با خدایان ساکن آن چهارراه مشورت کند. اما هیچ کس نمی تواند تا ابد آن جا بماند: همین که تصمیمش را گرفت، باید پیش برود، بی آن که به راهی که برگزیده، بیندیشد.

وگرنه، چهارراه به نفرینی تبدیل خواهد شد.

**ح** **حقیقت** برخی بدترین جنایت‌های نوع بشر، به نام حقیقت انجام شده است. مردها و زنان بسیاری بر سر تیرک‌ها در آتش سوختند. فرهنگ تمدن‌های بسیاری نابود شد. کسانی که مرتکب گناه گوشت‌خواری می‌شدند، رانده شدند. آنان که راه‌های متفاوتی را برمی‌گزیدند، از جامعه طرد شدند.

یک نفر، به نام حقیقت، به صلیب کشیده شد. اما - پیش از مرگ - برای ما تعریف ژرفی از حقیقت به جای گذاشت.

حقیقت چیزی نیست که به ما اطمینان و یقین می‌بخشد. حقیقت چیزی نیست که ما را از دیگران بهتر می‌کند. حقیقت چیزی نیست که در زندان عقاید از پیش تعیین شده خود حبس کرده‌ایم.

حقیقت چیزی است که ما را آزاد می‌کند. آن مرد گفت: حقیقت را بدان، و حقیقت تو را آزاد خواهد کرد.

**د** **داوری** یکی از راهبان صومعه اسکتا مرتکب خطای زشتی شد، و برادران، خردمندترین زاهدان را فرا خواندند تا درباره او داوری کند.

راهب خردمند مایل نبود بیاید، اما گروه برادران چنان اصرار داشتند، که سرانجام موافقت کرد. اما پیش از آن که جایگاه خود را ترک کند، سطلی را برداشت و در کف آن چند سوراخ ایجاد کرد. بعد آن را پر از ماسه کرد و به سمت صومعه راه افتاد.

کشیش اعظم متوجه سطل شد و پرسید برای چه آن را آورده است.

زاهد گفت: آمده‌ام تا درباره دیگری داوری کنم. گناهان من، همچون ماسه‌های درون این سطل، پشت سرم روان‌اند. اما از آن جا که به پشت سرم نمی‌نگرم و نمی‌توانم گناهانم را ببینم، می‌توانم درباره دیگری داوری کنم.

راهبان بی‌درنگ تصمیم گرفتند جلسه محاکمه را ادامه ندهند.



**لا اکنون** یکی از دوستان سرگردان، تصمیم گرفت چند هفته در صومعه‌ای در نپال اقامت کند. یک روز بعد از ظهر وارد یکی از معابد صومعه شد و راهبی را دید که لبخندزنان در محراب نشسته بود.

پرسید: چرا لبخند می‌زنی؟

راهب خورجین‌اش را باز کرد، موز فاسدی از آن بیرون آورد و پاسخ داد: چون معنای "موز" را می‌فهمم. این، زندگی‌ای است که مسیر خود را به پایان رسانده، و از آن استفاده نشده... و اینک بسیار دیر است.

بعد موز دیگری را از خورجین‌اش بیرون آورد که هنوز سبز بود. موز را به مرد نشان داد و دوباره در خورجین‌اش گذاشت و گفت: این، زندگی‌ای است که هنوز مسیر خود را نیمه‌آمده، و منتظر لحظه مناسب است.

سرانجام، موز رسیده‌ای از خورجین‌اش بیرون آورد، پوست کند، با مرد تقسیم کرد و گفت:

- این لحظه "اکنون" است. بدان که چگونه باید بی‌هراس آن را زندگی کنی.

**دیوار** بر دیوار کلیسای کوچکی در کوه‌های پیرنه نوشته شده است:

پروردگارا، باشد این شمعی که برافروخته‌ام، نور بپراکند، و آن‌گاه که در سختی‌ها تصمیم می‌گیرم، روشن‌ام کند.

باشد که آتش برافروزد،

تا بتوانی نخوت، غرور، و ناپاکی‌ام را بسوزانی.

باشد که شعله برافرازد،

تا بتوانی قلبم را گرم سازی و عشق ورزیدن را به من بیاموزی.

نمی‌توانم دیرزمانی در کلیسای تو بمانم، اما با گذاردن این شمع، بخشی از من در این جا می‌ماند. بگذار نیایش‌ام را به کردارهای امروزم تعمیم دهم.

آمین.



خانمی مقداری پول برداشت تا پسرش را به سینما ببرد. پسرک هیجان زده بود و مدام از مادرش می پرسید، چقدر طول می کشد تا به سینما برسند. زن پشت چراغ قرمز توقف کرد، گدایی را دید که در پیاده رو نشسته بود. آوایی به او گفت: تمام پولات را به او بده. زن با آوا بحث کرد. به پسرش قول داده بود او را به سینما ببرد. آوا پافشاری کرد: همه پولات را بده. زن گفت: می توانم نصف پولم را بدهم، و بیرون منتظر بمانم تا پسرم تنها به سینما برود. اما آوا حاضر به بحث نبود: همه پولت را بده! زن فرصت نداشت همه چیز را برای پسرش توضیح بدهد. اتومبیل را متوقف کرد و تمام پولش را به گدا داد. گدا گفت: خدا وجود دارد، و شما این را به من ثابت کردید. امروز روز تولدم است. غمگین بودم، و شرمنده از گدایی. بنابراین تصمیم گرفتم گدایی نکنم. با خود گفتم: اگر خدا وجود دارد، هدیه ای به من می دهد.



مردی زیرِ رگبار در روستای کوچکی راه می رفت که دید خانه ای در آتش می سوزد. وقتی به آن نزدیک شد، مردی را دید که در محاصره شعله ها، در وسط اتاق نشیمن نشسته بود. رهگذر فریاد زد: هی، خانه ات آتش گرفته! مرد پاسخ داد: می دانم. - خوب، پس چرا نمی آیی بیرون؟ مرد پاسخ داد: چون باران می آید. مادرم همیشه می گفت اگر در باران بیرون بروم، ممکن است سرما بخورم. نظر زائوچی<sup>۱</sup> درباره این حکایت چنین است: انسانی خردمند است که وقتی می بیند مجبور است موقعیتی را ترک کند، این کار را بکند.

Zao Chi - ۱



در برخی سنت‌های جادو، شاگردان یک روز از سال، یا در صورت لزوم، سراسر یکی از تعطیلات آخر هفته را به برقراری ارتباط با اشیای درون خانه‌شان اختصاص می‌دهند.

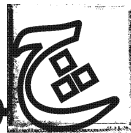
هر شیء را لمس می‌کنند و با صدای بلند می‌پرسند: واقعاً به این احتیاج دارم؟

کتاب‌ها را از درون قفسه بیرون می‌آورند: آیا هرگز این کتاب را دوباره می‌خوانم؟

هر شیء یادگاری را بررسی می‌کنند: آیا هنوز لحظه‌ای را که این شیء به یادم می‌آورد، مهم می‌دانم؟

تمام قفسه‌ها را باز می‌کنند: از آخرین بار که این لباس را پوشیدم، چه قدر می‌گذرد؟ واقعاً به آن احتیاج دارم؟

استاد می‌گوید: هر شیء انرژی خودش را دارد. اگر به کار نروند، در خانه به آب راکد تبدیل می‌شوند: جای مناسبی برای جوندگان و پشه‌ها. باید مراقب باشید و بگذارید انرژی آزادانه جریان یابد. اگر کهنه‌ها را نگه دارید، تازه‌ها جایی برای تجلی خویش نمی‌یابند.



در یک افسانه کهن پرویی، از شهری ساکنان آن هر کاری می‌خواستند، می‌کردند و به خوبی با هم کنار می‌آمدند. فقط شهردار غمگین بود، چون مدیریتی لازم نبود. زندان خالی بود، دادگاه هرگز به کار نمی‌آمد، و محضرخانه‌ها هم هیچ کاری نداشتند، چون ارزش قول مردم بیش‌تر از اسناد مکتوب بود. یک روز، شهردار چند کارگر را از جای دوری فرا خواند تا در وسط میدان اصلی ده، یک چهاردیواری بنا کنند. تا یک هفته، صدای چکش و اره شنیده می‌شد. در پایان هفته، شهردار همه اهالی ده را به مراسم افتتاح دعوت کرد. تخته‌های دروازه موقرانه برداشته شدند و در آن جا... یک چوبه‌دار ظاهر شد. مردم از هم می‌پرسیدند چوبه‌دار آن جا چه می‌کند. هراسان، مسایلی را که پیش از آن با توافق دوطرفه حل می‌کردند، به دادگاه بردند. به محضرخانه‌ها رفتند تا آن‌چه را که پیش از آن، تنها یک قول مردانه بود، ثبت کنند. و از ترس قانون، به گفته‌های شهردار توجه کردند. افسانه می‌گوید آن چوبه‌دار هرگز به کار نرفت. اما حضورش همه‌چیز را دگرگون کرد.

زندگی به یک مسابقهٔ عظیم دوچرخه‌سواری  
می‌ماند که هدف‌اش، زیستنِ سرنوشت  
شخصی هر کس است.

در خطِ آغاز، همه کنار هم، و در شور و رفاقت شریک  
هستیم. اما هر چه مسابقه ادامه می‌یابد، شعف اولیه جایش را به  
مبارزه می‌دهد: خستگی، یکنواختی، تردید در توانایی خویشتن.  
متوجه می‌شویم که برخی از دوستان مان حاضر نیستند به مبارزه  
تن بدهند: هنوز در مسابقه حضور دارند، اما تنها به خاطر آن که  
نمی‌توانند وسط یک جاده بمانند. این افراد بسیارند. در کنار  
اتومبیل پشتیبان حرکت می‌کنند، با هم صحبت می‌کنند و  
وظیفه‌شان را انجام می‌دهند.

می‌بینیم که مدام از آن‌ها دور می‌شویم، و بعد ناچار می‌شویم  
با تنهایی، با غافلگیری‌های پشت هر پیچ و مشکلاتِ دوچرخه  
روبه‌رو شویم. سرانجام از خود می‌پرسیم آیا ارزش‌اش را دارد؟  
بله، ارزش‌اش را دارد. تسلیم نشوید.

استاد می‌گوید:  
**مبارزه** - از حالا، تا چند صد سال دیگر، کیهان آنانی را  
که عقاید از پیش تعیین شده دارند، کنار می‌گذارد. انرژی زمین باید  
تجدید شود. عقاید جدید نیازمند فضابند. جسم و روح نیازمند  
مبارزه‌های نوینی است. آینده بر در ما می‌کوبد، و تمامی عقاید - به جز  
آنانی که بر مفروضات از پیش تعیین شده استوارند - فرصت ظهور  
خواهند داشت.

آن چه مهم است، می‌ماند؛ آن چه بی‌فایده است، ناپدید می‌شود.  
اما بگذارید هرکس تنها دربارهٔ مفاهیم شخصی خود قضاوت کند. ما  
قاضیان رؤیاهای دیگران نیستیم.

برای آن که به طریق خود ایمان داشته باشیم، لازم نیست ثابت  
کنیم که طریق دیگران نادرست است. کسی که چنین می‌پندارد، به  
گام‌های خود نیز ایمان ندارد.

جان<sup>۱</sup> می‌گوید: شاید عیسا مسیح  
چند نفر از حواریانش را به دوزخ



فرستاده باشد تا ارواحی را نجات دهند. حتا در دوزخ همه چیز از دست  
نرفته است.

این عقیده سرگردان را شگفت زده می‌کند. جان در لوس  
آنجلس<sup>۲</sup> آتش نشان است و امروز روز تعطیلی اوست.

سرگردان می‌گوید: چه طور چنین چیزی می‌گویی؟

- چون من همین جا روی زمین به دوزخ رفته‌ام. به درون  
ساختمان‌هایی می‌روم که در شعله فرو رفته‌اند، و آدم‌هایی را می‌بینم  
که از نجات ناامید شده‌اند، و بارها زندگی‌ام را به خطر انداخته‌ام تا  
آن‌ها را نجات بدهم. من در این کائناتِ عظیم، تنها ذره‌ای هستم که  
مجبورم در آتش‌های بسیاری که در آن‌ها جنگیده‌ام، مثل یک  
قهرمان عمل کنم. اگر من - که هیچم - می‌توانم چنین کنم، تصور کن  
عیسا مسیح چه می‌توانست بکند! شک ندارم که برخی از حواریانش  
به دوزخ نفوذ کرده‌اند و در آن جا دارند ارواح را نجات می‌دهند.

استادی با مریدش در صحرای عربستان

اسب سواری می‌کنند. استاد از هر لحظه  
سواری‌شان برای آموختنِ ایمان به مریدش استفاده می‌کند.

- به خدا اعتماد داشته باش. خدا هرگز فرزندان‌اش را رها نمی‌کند.  
شب‌هنگام در چادر، استاد از مریدش می‌خواهد اسب‌ها را به  
صخره‌ای در نزدیکی‌شان ببندد. مرید به سوی صخره می‌رود، اما  
سخنانِ استادش را به یاد می‌آورد و فکر می‌کند: حتماً دارد  
امتحانم می‌کند. باید اسب‌ها را به خدا بسپارم.

و اسب‌ها را نمی‌بندد.

صبح روز بعد، مرید متوجه می‌شود که اسب‌ها ناپدید شده‌اند.  
خشمگین به سراغ استادش می‌رود و فریاد می‌زند: تو درباره‌ی خدا  
هیچ نمی‌دانی. من اسب‌ها را به امانِ او رها کردم، و حالا رفته‌اند.

استاد پاسخ داد: خدا می‌خواست مراقب اسب‌ها باشد. اما برای  
آن، به دست‌های تو احتیاج داشت تا آن‌ها را ببندد.



استاد می‌گوید:

مرگان‌شان را در حالت جنینی دفن کنند. می‌گویند: "او در زندگی دیگری دوباره متولد می‌شود و باید او را در همان موقعیتی هنگام آمدن به این جهان داشت." از نظر این تمدن‌ها، مرگ تنها گام دیگری در مسیر کائنات بود.

اندک اندک، جهان پذیرش خون‌سردانهٔ مرگ را از دست داد. اما آن‌چه ما می‌اندیشیم یا می‌کنیم یا باور داریم، مهم نیست: هر یک از ما روزی می‌میریم.

بہتر است همانند سرخپوستان یا کی<sup>۱</sup> قدیم عمل کنیم: مرگ را همچون مشاوری بدانیم. همواره بپرسیم: "از آن جا که خواهیم مرد، حالا باید چه کنم؟"

Yaqui-۱

۱۰۶ پائولو کونلیو



زندگی مسألهٔ توصیه کردن یا توصیه گرفتن نیست. اگر به کمک احتیاج داریم، بہتر است بینیم دیگران چه‌طور مشکلات‌شان را حل می‌کنند... یا نمی‌توانند حل کنند.

فرشتهٔ ما همواره حاضر است و اغلب از دهان شخص دیگری برای گفتن چیزی به ما استفاده می‌کند. اما این توصیه، اغلب به صورتی تصادفی، و معمولاً در لحظه‌ای به ما می‌رسد که با وجود حضور ذهن، دل‌نگرانی‌های ما مانع از دیدن معجزهٔ زندگی می‌شود.

باید به فرشته‌مان اجازه دهیم که وقتی لازم می‌داند، به روشی کہ بہتر می‌داند با ما سخن بگوید.  
استاد می‌گوید:

- توصیه فرضیه‌ای دربارهٔ زندگی است... و عمل زندگی کردن معمولاً کاملاً متفاوت است.

مکتوب ۱۰۷

**موعظه** یک پدر روحانی در جنبش تجدید روحانی ریو دو ژانیرو، سوار اتوبوسی بود که ناگهان آوایی به او گفت همان جا برخیزد و سخنان مسیح را موعظه کند. پدر به صحبت با آوا پرداخت: فکر می‌کنند احمقم! این جا که جای وعظ نیست. اما آوا اصرار کرد که باید صحبت کند. پدر التماس کرد: من آدم کمروبی‌ام. خواهش می‌کنم چنین چیزی را از من نخواه.

تکانه درونی‌اش اصرار کرد.

سپس قول خود را به یاد آورد: پذیرش تمامی برنامه‌های مسیح.

در اوج شرم، از جا برخاست و شروع به صحبت درباره بشارت دهنده کرد. مسافران در سکوت به او گوش دادند. به تمام آن‌ها نگریست، همه به او خیره بودند. هر آن‌چه را که در دلش احساس می‌کرد، گفت؛ موعظه خود را به پایان رساند و نشست. حتا امروز، هیچ تصویری ندارد که در آن اتوبوس چه وظیفه‌ای را انجام داد. اما او در آن جا مأموریتی را انجام می‌داد، در این هیچ شکی ندارد.


**هسی قوط** یک جادوپزشک آفریقایی، نوآموزش را در جنگل راهنمایی می‌کند. هرچند خیلی پیر شده، اما به چابکی راهش را باز می‌کند، اما نوآموز جوان مدام می‌لغزد و زمین می‌خورد. نوآموز از جا برمی‌خیزد، سوگند می‌خورد، بر زمین خیانت‌پیشه تف می‌اندازد و دنبال استادش می‌رود. پس از پیاده‌روی طولانی، به مکان مقدسی می‌رسند. جادوپزشک، بدون مکث بر می‌گردد و به طرف نقطه شروع‌شان برمی‌گردد.

نوآموز یک بار دیگر زمین می‌خورد و می‌گوید: تو امروز هیچ چیز به من نیاموختی.


جادوپزشک می‌گوید: به تو چیزی آموختم، اما تو آن را نیاموختی. سعی دارم به تو بیاموزم با خطاهای زندگی چه طور برخورد کنی.

- و چه طور باید با آن‌ها برخورد کنم؟

جادوپزشک پاسخ داد: همان طور که باید با سقوطات برخورد کنی. به جای آن که نقطه سقوطات را نفرین کنی، اول سعی کن بفهمی چه باعث سقوطات شد.

زن جوانی به ملاقاتِ سرگردان می آید  
و می گوید: 

- می خواهم چیزی برایت بگویم. همیشه اعتقاد داشتم که من عطیه شفابخشی دارم. اما هرگز شهادت نداشتم روی کسی امتحان اش کنم. تا این که یک روز، شوهرم دچار درد شدیدی در پای چپش شد و هیچ کس برای کمکش در دسترس نبود. با کمی شرمندگی، تصمیم گرفتم دست‌هایم را روی پایش بگذارم و بخواهم که درد از بین برود. این کار را کردم، بی آن که به راستی اعتقاد داشتم باشم که می‌توانم کمکش کنم. و هنگامی که این کار را می‌کردم، شنیدم که شوهرم دعا می‌خواند: "پروردگارا، بگذار همسرم پیام‌آور روشنایی و نیروی تو باشد." دست‌هایم کم‌کم گرم شدند و درد از بین رفت. بعدها از او پرسیدم چرا چنین دعایی کرد. پاسخ داد برای آن که به من اعتماد به نفس ببخشد. امروز، به لطف آن واژه‌ها، قادر به شفابخشی هستم.

 یک روز بعد از ظهر، زاهدی به ملاقات کشیش اعظم صومعه اسکتارفت.  
زاهد گفت: مشاور روحانی من نمی‌داند چه‌طور راهنمایی‌ام کند. آیا باید ترکش کنم؟  
کشیش اعظم هیچ نگفت، و زاهد به صحرا بازگشت. یک هفته بعد، برای ملاقات با کشیش اعظم بازگشت و گفت:  
- مشاور روحانی من نمی‌داند چه‌طور راهنمایی‌ام کند. تصمیم گرفته‌ام ترکش کنم.  
کشیش اعظم گفت: این خردمندانه است. وقتی مردی درک می‌کند که روح‌اش ارضا نشده، نمی‌تواند توصیه‌ای بطلبد. برای حفظ مسیر خود در این زندگی، خودت تصمیم لازم را بگیر.





آریستیپوس<sup>۱</sup> فیلسوف، از قدرت‌اش در دربار دیونیزوس<sup>۲</sup>، مستبد سیراکوز<sup>۳</sup> لذت می‌برد. یک روز بعد از ظهر، به دیوژن<sup>۴</sup> برخورد که داشت برای خود غذایی از عدس می‌پخت. آریستیپوس گفت: اگر حاضر بودی به دیونیزوس اظهار ارادت کنی، مجبور نمی‌شدی عدس بخوری. دیوژن پاسخ داد: اگر بلد بودی از عدس لذت ببری، مجبور نمی‌شدی به دیونیزوس اظهار ارادت کنی. استاد می‌گوید:

- درست است که هرچیزی بهای خود را دارد، اما این بها همواره نسبی است. هنگامی که رؤیای خود را دنبال می‌کنیم، دیگران تصور می‌کنند بدبخت و ناشادیم. اما آن‌چه دیگران می‌اندیشند مهم نیست. مهم شادی درون قلب ماست.

Syracuse -۳

Dionysus -۲

Aristipus -۱

Diogenes -۴



مردی که در ترکیه زندگی می‌کرد، درباره استاد بزرگی شنید که در ایران می‌زیست. بی‌درنگ همه دارایی‌اش را فروخت، با خانواده‌اش وداع کرد و در جستجوی فرزانش به راه افتاد.

پس از سال‌ها سرگردانی، کلبه‌ای را یافت که استاد بزرگ در آن می‌زیست. با ترس و احترام، در زد. استاد بزرگ ظاهر شد.

مرد گفت: من اهل ترکیه هستم. تمام این راه را آمده‌ام تا از شما تنها یک سؤال بپرسم. پیرمرد تعجب کرد، اما گفت: بسیار خوب. می‌توانی یک سؤال از من بپرسی.

- می‌خواهم پرسش خود را با وضوح تمام مطرح کنم. آیا ممکن است آن را به زبان ترکی بپرسم؟

مرد خردمند گفت: بله. و همین حالا تنها پرسش تو را پاسخ دادم. اگر چیز دیگری می‌خواهی بدانی، از قلبات بپرس. به تو پاسخ می‌دهد.

و در را بست.



استاد می‌گوید:

کلمه - کلمه قدرت است. کلمه جهان را دگرگون می‌کند، و انسان را نیز.

همه شنیده‌ایم که: "نباید دربارهٔ رخدادهای نیکی که بر ما روی می‌دهد، صحبت کنیم، چون حسادت دیگران، شادی ما را ویران خواهد کرد."

این گونه مسایل در میان نیست. کسانی که برنده‌اند، مغرورانه از معجزات زندگی خویش سخن می‌گویند. اگر در فضا انرژی مثبت بپراکنید، انرژی مثبت بیش‌تری را به خود جذب می‌کنید، و آنانی را که به راستی خیر شما را می‌خواهند، شاد می‌کند.

اما حسودان و شکست خوردگان، تنها هنگامی می‌توانند به شما آسیب برسانند که به آن‌ها چنین قدرتی بدهید.

هیچ نترسید. با هر کس که گوش می‌دهد، دربارهٔ نکات نیک زندگی‌تان صحبت کنید. روح جهان به شادمانی شما بسیار نیازمند است.



یک پادشاه اسپانیایی، به دودمان خود بسیار می‌بالید. همچنین مشهور بود که با ضعیفان بی‌رحم است. یک روز، با نزدیکان خود در دشتی در آراگون راه می‌رفت که سال‌ها قبل، پدرش در جنگی در آن کشته شده بود. در آن جا به مرد مقدسی برخوردند که در میان تودهٔ عظیمی از استخوان‌ها، چیزی را جست‌وجو می‌کرد.

پادشاه پرسید: آن جا چه کار می‌کنی؟

مرد مقدس گفت: اعلیحضرتا، سربلند باشید. هنگامی که شنیدم پادشاه اسپانیا به این جا می‌آید، تصمیم گرفتم استخوان‌های پدرتان را پیدا کنم و به شما بدهم. اما هرچه نگاه می‌کنم، نمی‌توانم پیدایش کنم. مثل استخوان‌های کشاورزان، فقرا، گداها و بردگان است.

## جزئیات

سرگردان به روستای سن مارتن دونگزا<sup>۱</sup> در ناوارا<sup>۲</sup> می‌رسد، و زنی را می‌یابد که کلید کلیسای رمی را در آن ویرانه در اختیار دارد. زن با مهربانی بسیار، از پلکان باریک بالا می‌رود و در را می‌گشاید. تاریکی و سکوت آن معبد قرون وسطایی تأثیر شدیدی بر احساسات سرگردان می‌گذارد. شروع به صحبت با زن می‌کند، و در میان صحبت اشاره می‌کند که هرچند ظهر است، اما آثار هنری زیبای درون کلیسا به زحمت دیده می‌شوند. زن می‌گوید: جزئیات تنها به هنگام سپیده دم دیده می‌شوند. افسانه می‌گوید سازندگان این کلیسا می‌خواستند این را به ما بیاموزند که خداوند، برای نشان دادن جلالش به ما، زمان ویژه‌ای را برمی‌گزیند.

## بهترین مبارز

جنگجویی از استادش پرسید: بهترین شمشیرزن کیست؟ استادش پاسخ داد: به دشت کنار صومعه برو. سنگی آن جاست. به سنگ توهین کن. شاگرد گفت: اما چرا باید این کار را بکنم؟ سنگ پاسخ نمی‌دهد. استاد گفت: خوب، پس با شمشیرت به آن حمله کن. شاگرد پاسخ داد: این کار را هم نمی‌کنم. شمشیرم می‌شکند. و اگر با دست‌هایم به آن حمله کنم، انگشتانم زخمی می‌شوند و هیچ اثری روی سنگ نمی‌گذارند. من این را نپرسیدم. بهترین شمشیرزن کیست؟ استاد پاسخ داد: بهترین شمشیرزن، به آن سنگ می‌ماند، بی آن که شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد، نشان می‌دهد که هیچ کس نمی‌تواند بر او غلبه کند.

یک بار از میگل آنژ<sup>۱</sup> پیکر تراش پرسیدند  
**پیرایش** چه طور می تواند چنین آثار زیبایی  
خلق کند؟

پاسخ داد: خیلی ساده. وقتی به یک قطعه سنگ مرمر نگاه  
می کنم، تندیس را درونش می بینم. تنها کار من این است که آن چه را  
که به این تندیس تعلق ندارد، از آن دور کنم.  
استاد می گوید: برای هر یک از ما اثر هنری ای وجود دارد که  
آفریدن آن در سرنوشت ماست. این کانون زندگی ماست، و هر چه هم  
سعی کنیم خود را فریب دهیم، می دانیم برای خوشبختی ما چه قدر  
مهم است. معمولاً این اثر هنری پوشیده از سال ها ترس، احساس گناه  
و بی تصمیمی است. اما اگر تصمیم بگیریم چیزهایی را که به آن تعلق  
ندارند از آن دور کنیم، اگر نسبت به توانایی خود تردید نداشته باشیم،  
می توانیم مأموریتی را که در سرنوشت ماست، انجام دهیم. این یگانه  
راه زندگی با افتخار است.

۱- Michelangelo

**دو خدا** استاد می گوید:  
- دو خدا وجود دارد. خدایی که استادان  
دانشگاه درباره او به ما می آموزند، و خدایی که خود به ما می آموزد.  
خدایی که مردم همیشه درباره اش صحبت می کنند، و خدایی که خود  
با ما سخن می گوید. خدایی که هراسیدن از او را آموخته ایم، و خدایی  
که از عطوفت با ما سخن می گوید.  
دو خدا وجود دارد. خدایی که در بلنداست، و خدایی که در زندگی  
روزمره ما حضور دارد. خدایی که از ما می طلبد، و خدایی که  
قرض های ما را می بخشد. خدایی که ما را با آتش دوزخ تهدید می کند،  
و خدایی که بهترین راه را نشان ما می دهد.  
دو خدا وجود دارد. خدایی که ما را زیر بار گناهان مان خرد می کند،  
و خدایی که با عشق خویش ما را آزاد می سازد.

استاد می‌گوید:

## عشق

ما همه نیازمند عشق‌ایم. عشق بخشی از سرشتِ انسانی است، به همان اندازه خوردن، نوشیدن، و خفتن. گاهی به هنگام تماشای یک غروب زیبا، خود را کاملاً تنها می‌یابیم و می‌اندیشیم: "این زیبایی اهمیت ندارد، چون کسی را ندارم تا در این زیبایی با او سهیم شوم."

در چنین مواقعی باید بپرسیم: "چند بار نثار کردنِ عشق‌مان را از ما خواسته‌اند و ما امتناع کرده‌ایم؟ چند بار از نزدیک شدن به کسی و گفتن آن که دوستش داریم، ترسیده‌ام؟"

از تنهایی حذر کنید. به اندازه خطرناک‌ترین داروهای مخدر خطرناک است. اگر غروب دیگر برای شما معنایی ندارد، فروتن باشید و به جست و جوی عشق برخیزید. بدانید که همچون بقیه برکت‌های روحانی، هرچه بیش‌تر حاضر به بخشش باشید، بیش‌تر دریافت می‌کنید.

پیرمردی محتضر، مرد جوانی را

## فرار و خیانت

به کنارش فرا می‌خواند و برایش داستانی از پهلوانی می‌گوید: در دوران جوانی، به مردی کمک کرده بود زنده بماند. به او پناه و غذا داده بود و از او مراقبت کرده بود. هنگامی که مرد نجات یافته سرپناهی یافت، تصمیم گرفت به نجات‌دهنده‌اش خیانت کند و او را به دشمن بسپارد.

مرد جوان پرسید: چه‌طور فرار کردید؟

پیرمرد گفت: من فرار نکردم. من مرد خائن بودم. اما وقتی داستان را طوری تعریف می‌کنم که گویی خودم آن پهلوان بوده‌ام، می‌توانم هر کاری را که او برای من انجام داد، درک کنم.

**پایش** مبلغی اسپانیایی به جزیره‌ای رفت و در آن جا به سه مرد مقدس آزتک<sup>۱</sup> رسید. پرسید: شما چه طور دعا می‌کنید؟

آزتک‌ها پاسخ دادند: ما فقط یک دعا داریم. می‌گوییم: "خدایا، تو سه تا هستی و ما سه تا. بر ما رحم آور."

مبلغ گفت: دعایی را به شما می‌آموزم که خداوند خواهد شنید. و یک دعای کاتولیک به آن‌ها آموخت و به راه خود رفت. کمی پیش از بازگشت به اسپانیا، در همان جزیره متوقف شد. هنگامی که کشتی‌اش به ساحل نزدیک می‌شد، آن سه مرد مقدس را دید که روی آب راه می‌رفتند و به سوی او می‌آمدند.

یکی از آن‌ها فریاد زد: پدر، پدر، لطفاً دوباره دعایی را که خدا می‌شنود، به ما بیاموز. کلماتش را فراموش کردیم.

کشیش که معجزه را دید، پاسخ داد: مهم نیست. و از خدا بخشش خواست که نفهمیده بود خدا به تمام زبان‌ها سخن می‌گوید.

Aztec -۱

۱۲۲ پائولو کونلیو

**ایمان** یوحنا قديس صليب<sup>۱</sup> به ما می‌آموزد که در طول مسیر روحانی‌مان، نباید در انتظار الهام باشیم، و یا ادعاهایی را که از سوی دیگران می‌شنویم، باور کنیم. یگانه پشتیبان ما باید ایمان ما باشد، چون این ایمان آشکار و شفاف است و در درون ما افروخته است. در آن امکان اشتباه نیست.

نویسنده‌ای با کشیشی صحبت می‌کرد، و از او پرسید تجربه خداوند چگونه است. کشیش پاسخ داد: نمی‌دانم. تنها تجربه‌ای که تا کنون داشته‌ام، تجربه ایمانم به خداوند است. و این مهم‌ترین نکته است.

۱- San Joan de la Cruz: نویسنده رساله مشهور "شب تاریک روح".

مکتوب ۱۲۳



## یابان دو طرفه

استاد می‌گوید:

- بخشش، یک خیابان دو طرفه

است. هر بار کسی را می‌بخشیم، خود را نیز می‌بخشیم. اگر نسبت به دیگران تسامح کنیم، پذیرش اشتباه‌های خودمان آسان‌تر است. بدین ترتیب، بدون گناه یا تلخی، می‌توانیم بهتر به سوی زندگی ره یابیم. هنگامی که به خاطر ضعف بگذاریم نفرت، حسادت و عدم تسامح در پیرامون ما ارتعاش یابد، سرانجام این ارتعاشات ما را می‌بلعند. پطرس از مسیح پرسید: "مولای من، آیا باید شخص دیگری را هفت بار ببخشم؟" و مسیح پاسخ داد: "نه تنها هفت بار، که هفتاد بار." بخشش پرده‌ی اثیری را پاک می‌کند و نور راستین الهی را به ما می‌نمایاند.



## لق‌شخصیت

استاد می‌گوید:

- استادان کهن عادت داشتند

برای کمک به شاگردان‌شان در رویارویی با بخش تاریک شخصیت خود، "شخصیت‌ها"یی خلق کنند. بسیاری داستان‌های مربوط به خلق چنین شخصیت‌هایی، به افسانه‌های مشهور پریان تبدیل شده‌اند. فرایند کار آسان است: تنها باید اضطراب‌ها، ترس‌ها و نومیدی‌های خود را در موجودی نامرئی قرار دهید که در سمت چپ شما ایستاده. این موجود نامرئی در زندگی شما همچون یک تبه‌کار عمل می‌کند، و رفتارهایی را به شما پیشنهاد می‌کند که مایل به پذیرش آن‌ها نیستید... اما سرانجام به آن‌ها تن می‌دهید. همین که آن شخصیت خلق شود، واپس زدن توصیه‌های او آسان‌تر است. بسیار ساده است، و برای همین است که به خوبی عمل می‌کند.

نزدیک شهر سوریا<sup>۱</sup> در اسپانیا،  
عزلتگاهی کهن در میان صخره‌ها

## گوشت و گناه

حفر شده. چند سال پیش، مردی که همه چیز را کنار گذاشته بود  
تا خود را وقف سیر و سلوک کند، در آن جا می‌زیست.

در بعد از ظهری پاییزی، سرگردان در تلاش یافتن این مکان بر  
می‌آید. و با صمیمیت زیادی از او استقبال می‌شود.

زاهد، پس از تقسیم یک تکه نان با سرگردان، از او می‌خواهد  
همراهش به کنار جویبار کوچکی در همان نزدیکی برود تا  
مقداری قارچ خوراکی جمع کنند.

همان طور که قدم می‌زنند، پسرکی نزدیک‌شان می‌آید و  
می‌گوید: ای مرد مقدس، شنیده‌ام برای رسیدن به روشنی‌دگی، باید از  
خوردن گوشت پرهیز کنیم. این درست است؟

مرد پاسخ داد: هر آن چه را که زندگی به شما تقدیم می‌کند، با  
شادمانی بپذیرید. بر علیه روح خود گناه نکن، اما سخاوت زمین را نیز  
انکار نکن.

Soria - ۱

میریدی از استادش پرسید: چه طور  
می‌توانم در زندگی‌ام بهترین شیوه

## بهترین عمل

عمل را بشناسم؟

استاد از میریدش خواست میزی بسازد. وقتی ساخت میز رو به  
پایان بود و تنها لازم بود میخ‌های رویه میز را بکوبند، استاد به  
میرید نزدیک شد.

میرید داشت با سه ضربه دقیق، میخ‌ها را در جای خود  
می‌کوبید. اما با یکی از میخ‌ها مشکل داشت، و مجبور شد یک  
بار دیگر بر آن بکوبد. چهارمین ضربه میخ را در چوب فرو برد و  
چوب زخمی شد.

استاد گفت: دست تو با کوبیدن سه ضربه چکش آشناست.  
هنگامی که عملی به عادت تبدیل شود، معنای خود را از دست  
می‌دهد؛ و ممکن است به آسیبی منجر شود.

هر عملی عمل توست، و تنها یک راز وجود دارد: هرگز مگذار  
عادتی بر حرکت‌های تو حاکم شود.





استاد می‌گوید:

گوش بسپرید. بکوشید تا آن جا که می‌توانید، با خود صادق باشید، و مطمئن شوید که به راستی راه خود را می‌پیمایید و بهای رؤیاهاتان را می‌پردازید.

اگر چنین می‌کنید و با این حال زندگی‌تان دشوار است، لحظه‌ای می‌رسد که شکایت حق شماست. اما این کار را با احترام انجام دهید، همچون کودکی که به والدین‌اش شکایت می‌برد. اما درخواست توجه و یاری بیش‌تر را از یاد نبرید. خداوند پدر و مادر ماست، و والدین برای فرزندان خود همواره بهترین را می‌خواهند. ممکن است فرایند آموزش با فشار زیادی همراه بوده باشد، و درخواست برای یک توقف کوتاه و کمی مهربانی هیچ خرجی ندارد.

اما هرگز اغراق نکنید. ایوب در زمان مناسب شکوه کرد، و مایملکش به او بازگردانده شد. العفید بیش از حد شکایت کرد، و خداوند دیگر به سخنانش گوش نداد.



پارسایی ناگهان دید از تمام ثروتش محروم شده. می‌دانست خداوند در هر شرایطی به او کمک می‌کند. بنابراین دعا کرد: پروردگارا، بگذار در مسابقه بخت‌آزمایی برنده شوم.

سال‌ها و سال‌ها دعا کرد، و هنوز فقیر بود. سرانجام روزی درگذشت و از آن جا که مرد بسیار پرهیزگاری بود، مستقیم به بهشت رفت.

هنگامی که به آن جا رسید، حاضر نشد وارد بهشت شود. گفت تمام زندگی‌اش را مطابق با آموخته‌های مذهبی‌اش زیسته است و خداوند هرگز نگذاشت او در مسابقه بخت‌آزمایی برنده شود. مرد با آزرده‌گی گفت: هر قولی که به من دادی، دروغ بود.

پروردگار پاسخ داد: همواره حاضر بودم در برنده شدن‌ات کمک کنم. اما هر چه هم که می‌خواستم کمکت کنم، تو هرگز یک بلیت بخت‌آزمایی نخریدی.



خردمند چینی پیری در دشتی پوشیده از برف  
قدم می‌زد که به زن گریانی رسید. پرسید:

چرا می‌گریی؟

- چون به زندگی ام می‌اندیشیدم، به جوانی ام، به زیبایی‌ای که در  
آینه می‌دیدم، و به مردی که دوست داشتم. خداوند بی‌رحم است که  
قدرت حافظه را به انسان بخشیده است. می‌دانست که من بهار عمرم  
را به یاد می‌آورم و می‌گیرم.

مرد خردمند در میان دشت برف آگین ایستاد، به نقطه‌ای خیره  
شد و به فکر فرو رفت. زن از گریستن دست کشید و پرسید: در  
آن جا چه می‌بینید؟

خردمند پاسخ داد: دشتی از گل سرخ. خداوند، آن‌گاه که قدرت  
حافظه را به من می‌بخشید، بسیار سخاوتمند بود. می‌دانست در  
زمستان، همواره می‌توانم بهار را به یاد آورم... و لبخند بزنم.



استاد می‌گوید:

- سرنوشت شخصی آن طور که می‌نماید، ساده  
نیست. هیچ ساده نیست. حتا ممکن است منجر به کار خطرناکی شود.  
وقتی چیزی را می‌خواهیم، انرژی‌های نیرومندی را به جنبش  
می‌آوریم و دیگر نمی‌توانیم معنای راستین زندگی مان را پنهان کنیم.  
وقتی چیزی را می‌خواهیم، انتخابی می‌کنیم و بهایی می‌پردازیم.

پیروی از رؤیاها بهایی دارد. شاید لازم باشد عادت‌های  
قدیمی مان را ترک کنیم، شاید برای مان مشکلاتی بیافریند، و شاید  
نومیدی به همراه داشته باشد. اما، این بها هرچه هم که زیاد باشد،  
هرگز زیادتر از بهایی نخواهد بود که باید برای پی نگرفتن سرنوشت  
شخصی مان بپردازیم. چون روزی به گذشته می‌نگریم و هر آن چه را  
که انجام داده‌ایم، می‌بینیم، و ندای قلب مان را می‌شنویم که می‌گوید:  
"زندگی ام را به هدر دادم."

باور کنید این بدترین جمله‌ای است که ممکن است بشنوید.

## لَقَصْرَهَا

استادی صدها شاگرد داشت. همه آنها در زمان مناسب نیایش می‌کردند... به جز یکی که دائم الخمر بود.

روز احتضار، استاد شاگرد دائم الخمر را به کنارش فرا خواند و تمامی اسرار نهانش را به او منتقل کرد. شاگردان دیگر برآشفتنند: چه شرم‌آور! ما همه چیز خود را برای استادی فدا کردیم که نمی‌توانست توانایی‌های ما را درک کند.

استاد گفت: باید این اسرار را به کسی منتقل می‌کردم که خوب می‌شناختم. کسانی که پرهیزگار می‌نمایند، اغلب غرور، خودبینی و نابدباری خود را پنهان می‌کنند. بنابراین تنها شاگردی را برگزیدم که می‌توانستم نقص‌هایش را ببینم: شاگرد دائم الخمر را.

## آزْمُون

مارکوس گارسیا، راهب سیسترسیان<sup>۲</sup> می‌گفت: گاهی خداوند برکتی را پس می‌گیرد تا در درک بهتر آن به شخص کمک کند. خداوند می‌داند یک روح را تا چه سطحی می‌تواند بیازماید... و هرگز از آن سطح فراتر نمی‌رود.

در چنین مواقعی هرگز نمی‌گوییم: «خداوند مرا ترک کرده.» اگر خداوند آزمون دشواری را بر ما تحمیل کند، همواره الطاف کافی نیز نصیب ما می‌کند - حتی شاید بیش‌تر از کافی - تا با این آزمون روبه‌رو شویم.

هنگامی که خود را دور از حضور خداوند می‌یابیم، باید از خود بپرسیم: "آیا می‌فهمم چگونه باید از آنچه خداوند بر سر راهم قرار داده، استفاده کنم؟"

## فالنیک

شخصی موقع ناهار لیوانش را شکست.  
شخص دیگری گفت: به فال نیک بگیر.

در کنار میز، همه با این باور آشنا بودند. اما یک خاخام آن جا بود که پرسید: چرا فال نیک است؟

همسر سرگردان گفت: نمی دانم. شاید این راهی باستانی برای جلوگیری از احساس بد در مهمان بوده.

خاخام گفت: نه، این توضیح درستی نیست. در برخی سنت‌های یهودی، آمده است که هر کس از بخت سهمیه مشخصی دارد که در مسیر زندگی‌اش از آن استفاده می‌کند. آدم می‌تواند از این سهمیه خوب استفاده کند، اگر تنها در مورد چیزهایی از بخت‌اش یاری بجوید که به راستی نیازمندشان است... و یا می‌تواند بخت خویش را به هدر دهد.

ما یهودیان هم، وقتی کسی لیوانی را می‌شکند، می‌گوییم: "بخت‌یارت!" اما منظور این است که: "چه خوب که تو برای جلوگیری از شکستن این لیوان، از بختات هیچ استفاده نکردی. حالا می‌توانی برای مسایل مهم‌تری از آن استفاده کنی."

## الاجاق

گاهی روزها و هفته‌ها می‌گذرند، بی آن که هیچ حرکت لطف‌آمیزی از دیگران ببینیم. این دوره‌ها، که گویی عطوفت انسانی از میان رفته است، دشوارند و زندگی فقط به تنازع بقا می‌نماید.

استاد می‌گوید:

- باید اجاق خود را بررسی کنیم. باید نور بیش‌تری به آن ببخشیم، و بکشیم اتاق تاریک زندگی‌مان را روشن کنیم. هنگامی که صدای جرقه‌های آتش و ترکیدن هیزم را می‌شنویم، و آن‌گاه که قصه‌های شعله‌ها را می‌خوانیم، امید به سوی ما باز می‌گردد.

اگر قادر به عشق ورزیدن باشیم، قادر به دوست داشته شدن نیز خواهیم بود. فقط زمان مطرح است.



پدر آبراهام<sup>۱</sup> می دانست در نزدیکی صومعه  
اسکتا<sup>۲</sup>، زاهدی می زید که به فرزاندگی

مشهور است.

به سراغ آن مرد رفت و پرسید: اگر امروز زن زیبایی را در بستر  
خویش می یافتی، آیا می توانستی خود را متقاعد کنی که او یک  
زن نیست؟

مرد فرزانه پاسخ داد: نه، اما می توانستم خودم را مہار کنم.

پدر ادامه داد: و اگر چند سکه زر در صحرا می یافتی، آیا  
می توانستی آن‌ها را سنگ بینگاری؟

مرد فرزانه پاسخ داد: نه، اما می توانستم خود را مہار کنم و  
سکه‌ها را در جای خود رها کنم.

پدر اصرار کرد: و اگر دو برادر با تو مشورت می کردند، یکی از تو  
متنفر بود و دیگری تو را دوست می داشت، آیا می توانستی آن‌ها را  
برابر بینگاری؟

زاهد پاسخ داد: هرچند ممکن بود در درونم رنج ببرم، با کسی که  
دوستم داشت همان گونه رفتار می کردم که با آن که از من متنفر است.  
بعدها پدر آبراهام برای شاگردانش گفت: به شما می گویم  
انسان فرزانه کیست. کسی است که به جای کشتن امیالش، می تواند  
آن‌ها را مہار کند.



و. فرازیر<sup>۱</sup> در تمام زندگی اش، درباره غرب  
آمریکا نوشت و به نوشتن فیلم‌نامه‌ای که  
گری کوپر<sup>۲</sup> در آن بازی می کرد، افتخار می کرد. می گفت در  
زندگی اش تنها چند بار خشمگین شده است.

می گفت: از پیشینیان مان چیزهای بسیاری آموختم. آن‌ها با  
سرخپوست‌ها می جنگیدند، از صحراها می گذشتند، در مکان‌های  
دورافتاده به دنبال آب و غذا می گشتند. و تمام آن‌چه در آن دوران  
نوشته شده، نشان می دهد رفتار عجیبی داشته‌اند: پیشینیان ما تنها  
درباره نکات نیک می نوشتند و صحبت می کردند. به جای شکوه،  
درباره مشکلاتشان ترانه‌ها و لطیفه‌هایی می ساختند. بدین ترتیب،  
از دلسردی و افسردگی پرهیز می کردند. و امروز، در ۸۸ سالگی، من  
هم می کوشم چنین کنم.

Gary Cooper -۲

W. Frasier -۱

Sceta -۲

Abraham -۱

این متن از شعری از جان موییر<sup>۱</sup>  
اقتباس شده:



- می‌خواهم روحم را آزاد کنم تا بتواند از تمامی عطایای یک روح لذت ببرد. هنگامی که چنین چیزی ممکن باشد، سعی نمی‌کنم پستی و بلندی‌های ماه را بشناسم، و یا پرتوهای خورشید را تا سرچشمه‌شان پی بگیرم. نمی‌کوشم زیبایی یک ستاره، یا انزوای مصنوعی یک انسان را درک کنم.

آن‌گاه که رهایی روحم را بیاموزم، از سپیده‌دم پیروی می‌کنم و در طول زمان، با او باز می‌گردم. آن‌گاه که رها کردن روحم را بیاموزم، در جریان‌های مغناطیسی‌ای غوطه‌ور خواهم شد، که به درون اقیانوسی جاری‌اند که در آن، تمامی آب‌ها گرد می‌آیند تا روح جهان را تشکیل دهند.

آن‌گاه که رها کردن روحم را بیاموزم، می‌کوشم برگ شکوه‌مند آفرینش از آغاز بخوانم.

John Muir -۱

۱۳۸ پائولو کونلیو

یکی از نمادهای مقدس مسیحیت، تصویر پلیکان  است. دلیل‌اش ساده است: پلیکان هرگاه هیچ غذایی برای خوردن نیابد، منقار خود را در گوشت‌اش فرو می‌برد تا بچه‌هایش را غذا بدهد. استاد می‌گوید: ما اغلب قادر نیستیم برکتی را که دریافت کرده‌ایم، درک کنیم. بارها نمی‌فهمیم خداوند برای سیر نگاه داشتن روح ما چه می‌کند. داستانی دربارهٔ پلیکانی وجود دارد که در یک زمستان سخت، گوشت خودش را در اختیار فرزندان‌اش گذاشت و خود را قربانی کرد. وقتی سرانجام از ضعف در گذشت، یکی از جوجه‌ها به دیگری گفت: «بالاخره راحت شدیم! دیگر داشتیم از خوردن غذای تکراری خسته می‌شدم!»

مکتوب ۱۳۹

اگر از چیزی ناراضی هستید - حتا کار خوبی که مایلید انجام دهید، اما نتوانسته‌اید - همین حالا از آن دست بکشید.

اگر چیزی خوب پیش نمی‌رود، فقط دو توضیح برای آن وجود دارد: یا مقاومت شما آزموده می‌شود، و یا باید جهت خویش را تغییر دهید.

برای آن که بفهمید کدام یکی از دو فرض متضاد بالا صحیح است، از سکوت و نیایش استفاده کنید. اندک اندک، همه چیز به گونه غریبی روشن می‌شود، تا این که قدرت کافی برای گزینش می‌یابید.

هنگامی که تصمیم گرفتید، راه دوم را کاملاً فراموش کنید و پیش بروید. چون خداوند، پروردگار شجاعان است.

دومینگوس سابینو<sup>۱</sup> می‌گوید: همه چیز به بهترین چیز تبدیل می‌شود. اگر چیزی خوب پیش نمی‌رود، به خاطر آن است که هنوز به پایان آن نرسیده‌اید.

Domingos Sabino -۱

## سرزنوشت

نلسون موتا<sup>۱</sup>، آهنگساز برزیلی در باهیا<sup>۲</sup> بود که تصمیم گرفت به دیدار مادر مینینیا دگانتوییس<sup>۳</sup> برود. سوار تاکسی شد و در وسط راه، ترمز اتومبیل برید. اتومبیل در وسط جاده دور خودش چرخید، اما جز این که ترسیدند، اتفاق مهم دیگری نیفتاد. وقتی نلسون با مادر مینینیا ملاقات کرد، قبل از هرچیز، درباره تصادف غریب‌الوقوع در جاده صحبت کرد.

مادر مینینیا گفت: حوادث مشخصی هستند که پیشاپیش رقم خورده‌اند، اما خداوند برای ما راهی می‌یابد تا بدون مشکل جدی از این حوادث جان به سلامت ببریم. یعنی در سرنوشت تو بود که در این لحظه از زندگی‌ات، دچار تصادف رانندگی بشوی. اما همان طور که می‌بینی، همه چیز رخ داد و هیچ چیز رخ نداد.

Nelson Motta -۱  
Bahia -۲

Menininha de Gantois -۳

**دهم پایم** هنگامی که زنِ زایری به همراه سرگردان، از کنفرانسی بیرون می‌آمدند، زایر گفت: در صحبت‌هایت دربارهٔ جادهٔ سانتیاگو، نکته‌ای افتاده بود. متوجه شدم که بیش‌تر زایران، چه در جادهٔ سانتیاگو و چه در جادهٔ زندگی، همیشه سعی می‌کنند به همان سرعت دیگران حرکت کنند. در آغاز زیارت، سعی می‌کردم با همان سرعتِ گروهم پیش بروم. خسته شدم، بیش از توانِ بدنم از او می‌خواستم. عصبی بودم، و سرانجام کار به جایی رسید که دچار مشکلی در رباط‌های پای چپم شدم. تا دو روز، راه رفتن برایم غیرممکن بود، پس فهمیدم تنها در صورتی می‌توانم به سانتیاگو برسم که با سرعت متناسب با خودم حرکت کنم. زیارت من بیش‌تر از دیگران طول کشید، و مسافت‌های طولانی از جاده را تنها طی کردم. اما فقط به خاطر این که به سرعتِ شخصی خودم احترام گذاشتم، توانستم تمام جاده را بپیمایم. از آن به بعد، این درس را در تمام امور زندگی‌ام به کار برده‌ام.

۱۴۲ پائولو کونلیو

**سروش** کراسوس، پادشاه لیدیه، تصمیم داشت به ایران حمله کند، اما به هر حال می‌خواست با یک سروش یونانی هم مشورت کند. سروش گفت: در سرنوشت توست که یک امپراتوری عظیم را نابود کنی.

کراسوس با خوشحالی اعلام جنگ کرد. پس از دو روز نبرد، ایرانی‌ها لیدیه را شکست دادند، پایتخت را اشغال کردند و کراسوس را اسیر گرفتند. کراسوس، برافروخته، پیکی به یونان فرستاد تا به سروش بگوید که چه قدر در اشتباه بوده. سروش پاسخ داد: نه، شما در اشتباه بودید. شما یک امپراتوری عظیم را نابود کردید: لیدیه را.

استاد می‌گوید: زبان نشانه‌ها پیش روی ماست، تا بهترین شیوهٔ عمل را به ما بیاموزد. اما ما اغلب این نشانه‌ها را چنان مخدوش می‌کنیم که با تمایل شخصی ما «تطبیق» کنند.

مکتوب ۱۴۳



هنگام چهارم بوسکالیا<sup>۱</sup> داستانی درباره مغ چهارم می‌گوید. او هم ستاره درخشان را بر فراز

بیت لحم دید. اما همواره دیر به جایی می‌رسید که ممکن بود عیسی در آن جا باشد. چون در راه، فقرا و نیازمندان نگاه‌اش می‌داشتند تا از او کمک بخواهند. پس از سی سال تعقیب عیسا در مصر، جلیله و بتانی، به اورشلیم رسید، اما باز دیر. عیساى کوچک دیگر مردی شده بود و مغ، روز به صلیب کشیدنش رسید. مغ مرواریدهایی آورده بود تا به عیسا هدیه دهد، اما مجبور شده بود همه چیزش را برای کمک به کسانی که سر راه می‌دید، بفروشد. تنها یک مروارید مانده بود، اما نجات دهنده دیگر مرده بود.

پادشاه فکر کرد: در رسالت زندگی‌ام شکست خوردم. و بعد آوایی شنید: بر خلاف فکرت، تمام زندگی‌ات با من بوده‌ای. برهنه بودم، بر تنم لباس پوشانیدی. گرسنه بودم، غذایم دادی. زندانی بودم، به ملاقاتم آمدی. در روح هر فقیری سرِ راحت حاضر بودم. به خاطر این همه هدایای عاشقانه از تو سپاسگزارم.

Buscaglia -۱

۱۴۴ پائولو کونلیو

ارصیان یک داستان علمی تخیلی، از جامعه‌ای می‌گوید که در آن، تقریباً همه آماده انجام

یک وظیفه خاص به دنیا می‌آیند: تکنیسین، مهندس، یا مکانیک. تنها برخی مردم بدون هیچ مهارتی به دنیا می‌آیند: این افراد راهی دیوانه‌خانه می‌شوند، چون تنها دیوانگان نمی‌توانند سهم خود را به جامعه ادا کنند.

یکی از دیوانه‌ها عصیان می‌کند. دیوانه‌خانه کتابخانه‌ای دارد، و دیوانه سعی می‌کند هر چه می‌تواند، از هنرها و دانش‌ها بیاموزد. وقتی احساس می‌کند همه چیز را می‌داند، تصمیم می‌گیرد فرار کند، اما او را می‌گیرند و به یک پژوهشگاه در بیرون شهر می‌فرستند.

یکی از مسئولان پژوهشگاه می‌گوید: خوش آمدی. ما بیش‌تر از همه، آن‌هایی را تحسین می‌کنیم که مجبور شده‌اند راه خودشان را پیدا کنند. از حالا به بعد، می‌توانی هر کاری دلت می‌خواهد بکنی، چون به لطف آدم‌هایی مثل توست که دنیا قادر به پیشرفت است.

مکتوب ۱۴۵

**هدیه** بازرگانی که می‌خواست به سفری طولانی برود، با همسرش وداع می‌کرد.

همسرش گفت: تو هرگز برایم هدیه‌ای نخریده‌ای که سزاوارم باشد.

مرد پاسخ داد: زن ناسپاس! به خاطر هر چیزی که برایت خریده‌ام، سال‌ها کار کرده‌ام. دیگر چه می‌خواهی؟

- چیزی به زیبایی خودم.

زن دو سال تمام منتظر سوقاتش ماند. سرانجام شوهرش برگشت و گفت:

- «توانستم چیزی به زیبایی تو پیدا کنم. قدرشناسی تو دلم را شکسته بود، اما تصمیم گرفتم مطابق میل‌ات رفتار کنم. همیشه فکر می‌کردم نمی‌توانم هدیه‌ای به زیبایی تو پیدا کنم. اما پیدا کردم.

و آینه‌ای به زنش داد.

۱۴۶ پائولو کونلیو

**اشتباه** فردریش نیچه، فیلسوف آلمانی گفته است: - نمی‌ارزد که آدم وقتش را به بررسی بگذراند؛ اشتباه‌های مکرر جزئی از ذات انسان است. استاد می‌گوید:

- برخی مردم اصرار دارند ثابت کنند در مورد مسایل جزئی درست عمل کنند. اغلب به خودشان اجازه نمی‌دهند اشتباه کنند. و از این رفتار چیزی نصیب‌شان نمی‌شود جز ترس از پیشروی. ترس از اشتباه دری است که ما را در قلعه "میانه‌روی" حبس می‌کند. اگر بتوانیم بر این ترس غلبه کنیم، گام بزرگی به سوی آزادی‌مان برداشته‌ایم.

-۱ F. Nietzsche

مکتوب ۱۴۷

**رضای خدا** نوآموزی از پدر نیستروس، کشیش اعظم صومعه اسکتا پرسید: برای رضایت خدا چه باید بکنم؟

پدر نیستروس پاسخ داد: ابراهیم غریبان را پذیرفت، خدا خشنود بود. الیاس از بیگانگان خوشش نمی‌آمد، خدا خشنود بود. داود به آن چه کرد مغرور بود، خدا خشنود بود. باجگیر رومی در برابر محراب از آن چه می‌کرد شرمنده بود، و خدا خشنود بود. یحیی تعمید دهنده به بیابان رفت، و خدا خشنود بود. یونس به شهر عظیم نینوا رفت، و خدا خشنود بود.

از روح خودت بپرس که چه کار دوست دارد بکند. وقتی روح با رؤیاهایت در توافق باشد، خدا خشنود است.

Nisteros -۱

۱۴۸ پائولو کونلیو

**درخت** مرشدی بودایی، پیاده با مریدانش سفر می‌کرد. متوجه شد شاگردانش بحث می‌کنند که کدام‌شان بهترند.

یکی می‌گفت: من پانزده سال تمام مراقبه کرده‌ام. دیگری می‌گفت: از وقتی پدر و مادرم را ترک کردم، سخاوتمند بوده‌ام.

سومی می‌گفت: من همیشه از دستورات بودا پیروی کرده‌ام. ظهر برای استراحت زیر درخت سیبی توقف کردند. شاخه‌های درخت پر از میوه بود، آن چنان که شاخه‌هایش تا زمین پایین افتاده بود.

- درخت هر چه پربارتر، شاخه‌هایش افتاده‌تر. خردمندترین شما، فروتن‌ترین شماست. اگر درخت هیچ باری نداشته باشد، شاخه‌هایش مغرور و سرافرازند. ابلهان همواره گمان می‌کنند از دیگران بهترند.

مکتوب ۱۴۹

**شام آخر** عیسا در شام آخر، دو نفر از حواریانش را با یک جمله و با یک لحن مشابه متهم کرد. عیسا گناہانی را که هر دو آن‌ها در آینده مرتکب می‌شدند، پیش‌بینی کرد.

یهودای اسخریوطی به خود آمد و خود را محکوم کرد. پطرس نیز پس از سه بار انکار تمام اعتقاداتش، به خود آمد. اما در لحظه تصمیم، پطرس مقصود حقیقی پیام عیسا را فهمید. توبه کرد و ادامه داد، با فروتنی. می‌توانست خودکشی را انتخاب کند، اما با حواریان دیگر روبه‌رو شد و شاید گفت: بسیار خوب، تا بشر هست، درباره اشتباه من صحبت کنید. اما بگذارید اصلاحش کنم. پطرس فهمید که عشق می‌بخشد. یهودا هیچ چیز نفهمید.

**شام آخر** آنتونیو ماچادو می‌گوید: - ای سالک، یکی یکی، قدم به قدم. راهی نیست. راه با پیمودن پدید می‌آید. با پیمودن است که راه را می‌سازی، و اگر واپس بنگری، هر آن چه می‌بینی، فقط رد گام‌هایی است که روزی پاهایت دوباره آن را می‌پیماید. ای سالک، راهی نیست، راه با پیمودن پدید می‌آید.



**احساس گناه** نویسنده مشهوری با دوستش قدم می‌زد که پسری به جلو کامیون در وسط خیابان دوید. نویسنده به سرعت خودش را جلو کامیون انداخت و کودک را نجات داد. اما پیش از آن که کسی بتواند به خاطر عمل قهرمانانه تحسین‌اش کند، سیلی‌ای به صورت پسری زد و گفت:

- پسر، هرگز فریب ظاهر را نخور. تو را نجات دادم، فقط برای این که نتوانی از مشکلات بزرگسالی‌ات فرار کنی.

استاد می‌گوید:

- گاهی از نیکی کردن می‌ترسیم. احساس گناه ما، همیشه سعی می‌کند بگوید که با نیکوکاری، صرفاً می‌خواهیم دیگران را تحت تأثیر بگذاریم. پذیرفتن این که سرشت‌مان نیک است، دشوار است. اعمال نیک‌مان را با طعنه و بی‌تفاوتی می‌پوشانیم، انگار نیکی معادل ضعف است.



**عیسی** به میز پیش رویش نگرست، مانده بود بهترین نماد حضورش بر زمین چه باشد. انارهای جلیله، ادویه‌های صحراهای جنوب، میوه‌های خشک شده سوریه، یا خرماهای مصر؟

شاید دستش را دراز کرد تا یکی از آن‌ها را تقدیس کند، اما ناگهان به یاد آورد پیامی که آورده، به همه انسان‌ها تعلق دارد. و شاید در همه جای دنیا، انار یا خرما نباشد.

به اطرافش نگرست، و فکر دیگری به ذهنش رسید: معجزه آفرینش در انار و خرما و میوه، بدون دخالت انسان تجلی می‌کند. بنابراین نان را برداشت، شکرگزاری کرد، و پاره کرد، و به حواریانش داد و گفت: بگریید و بخورید، همه‌تان، چه، این جسم من است.

چرا که نان همه جا بود. و نان، در مقایسه با خرما، انار، و میوه‌های سوریه، بهترین نماد راه رسیدن به خدا بود.

نان میوه زمین و تلاش انسان بود.

**دست‌دستی** مردِ تردست وسط میدان می‌ایستد، سه می‌اندازد. مردم جمع می‌شوند و از ظرافت و چابکی حرکاتش به شگفت می‌آیند.

کسی که کنار سرگردان ایستاده می‌گوید: زندگی کم و بیش همین است. همیشه در هر دستمان پرتقالی داریم و پرتقالی هم در هوا داریم. اما پرتقالی که در هواست، خیلی فرق دارد. با توانایی و تجربه بالا انداخته شده، اما راه خودش را می‌رود. ما هم مثل این تردست، رؤیایی را به میان جهان می‌اندازیم، اما همیشه در اختیار ما نیست. گاهی باید بدانی که چه‌طور خودت را در دستان خدا رها کنی و از او بخواهی که در زمان مناسب رؤیایت راه خودش را برود و، تحقق یافته، دوباره به دستان تو برگردد.

**توجه** یکی از قوی‌ترین تمرین‌ها در رشد درونی، توجه به کارهایی است که به طور خودکار انجام می‌دهیم - مثل تنفس، پلک زدن، یا توجه به حوادث پیرامون مان.

با این کار، به مغزمان اجازه می‌دهیم با آزادی بیش‌تری عمل کند - بدون تداخل امیال مان. بدین ترتیب، مشکلات خاصی که حل نشدنی می‌نمودند، حل می‌شوند و دردهای خاصی که غلبه‌ناپذیر به نظر می‌رسیدند، خود به خود برطرف می‌شوند. استاد می‌گوید:

- وقتی باید با وضعیت دشواری روبه‌رو شوی، سعی کن از این روش استفاده کنی. به کمی نظم احتیاج دارد... اما نتیجه‌اش شگفت‌انگیز است.

**سرگردان** سرگردان در مراسم مس تنها نشسته بود. ناگهان دوستی به او نزدیک شد و گفت: باید با تو حرف بزنم.

سرگردان در این ملاقات نشانه‌ای دید و شروع کرد به صحبت درباره چیزی که به نظرش مهم می‌رسید. درباره برکات خدا صحبت کرد، درباره عشق، و این که ورود دوستش را نشانه‌ای از یک فرشته فرض کرده، چون چند لحظه پیش احساس تنهایی کرده و اکنون همراهی دارد.

دوستش بدون یک کلمه حرف گوش داد، از سرگردان تشکر کرد و رفت.

سرگردان به جای خوشحالی، بیش‌تر از همیشه احساس تنهایی کرد. بعد متوجه شد که در شیفتگی‌اش، به درخواست دوستش هیچ توجهی نکرده که می‌خواست با او صحبت کند.

سرگردان به اطرافش نگریست و دید کلمات‌اش روی زمین افتاده‌اند. چون کیهان می‌خواست در آن لحظه حادثه دیگری رخ بدهد.

**زیبایی** مردی در نمایشگاهی گلدان می‌فروشد. زنی نزدیک می‌شود و کالاهایش را بررسی می‌کند. بعضی از گلدان‌ها بسیار ساده‌اند و برخی هم تراش‌های ظریفی دارند.

زن قیمت گلدان‌ها را می‌پرسد. اما با کمال شگفتی می‌فهمد که قیمت همه‌شان یکی است.

می‌پرسد: چه طور می‌شود گلدان‌های تراش خورده و ساده به یک قیمت باشند؟ تراش خورده‌ها وقت و زحمت بیش‌تری برده‌اند!

فروشنده می‌گوید: من هنرمندم. می‌توانم پول گلدان را بگیرم، اما نه پول زیبایی‌شان را. زیبایی رایگان است.

سه پری به مراسم غسل تعمید شاهزاده‌ای دعوت شدند. هدیهٔ اولین پری به شاهزاده، یافتن عشق حقیقی‌اش بود. دومی به او پول زیادی داد تا هر کار دلش می‌خواهد بکند. سومی به او زیبایی داد. اما مثل همهٔ قصه‌های پریان، جادوگری ظاهر شد. عصبانی بود که چرا دعوتش نکرده‌اند، پس شاهزاده را نفرین کرد:

- حالا که همه چیز داری، به تو بیش‌تر هم می‌دهم. دست به هر کاری بزنی، در آن کار استعداد خواهی داشت.

شاهزاده، جذاب، ثروتمند، و عاشق شد. اما هیچ وقت نمی‌توانست کاری را روی زمین تمام کند. یک نقاش، پیکرتراش، موسیقی‌دان، ریاضی‌دان عالی بود... اما هرگز نمی‌توانست کاری را تمام کند، چون خیلی زود دلش را می‌زد و می‌خواست به سراغ کار دیگری برود.

استاد می‌گوید:

- تمام راه‌ها به یک جا می‌رسند. اما راه خودت را بگزین و تا پایانش برو. سعی نکن تمام راه‌ها را طی کنی.

**طریق روح**

متنی از یک نویسندهٔ گمنام قرن هجدهمی، از راهب روسی می‌گوید که به دنبال مشاور روحانی می‌گشت. روزی شنید که در فلان روستا، راهبی زندگی می‌کند که شب و روزش را وقف نجات روحش کرده. راهب به جست و جوی آن مرد مقدس رفت. وقتی او را یافت، گفت: می‌خواهم مرا در طریق روح راهنمایی کنی.

زاهد پاسخ داد: روح طریق خودش را دارد و فرشته‌ات راهنمایی‌ات می‌کند. بی‌وقفه دعا کن.

- نمی‌دانم چگونه این طور دعا کنم. به من یاد می‌دهی؟

- اگر نمی‌دانی چه طور بی‌وقفه دعا کنی، پس به درگاه خدا دعا کن که یادت بدهد.

راهب گفت: تو هیچ چیز به من یاد ندادی.

- چیزی برای یاد گرفتن وجود ندارد. چون آدم نمی‌تواند ایمان را به همان روشی منتقل کند که ریاضیات را منتقل می‌کند. راز ایمان را بپذیر، و کیهان خودش را آشکار خواهد کرد.





استاد می‌گوید:

**نوشتن** - بنویس! چه یک نامه، خاطرات روزانه، یا یادداشتی موقع صحبت با تلفن - اما بنویس!  
با نوشتن، به خدا و به دیگران نزدیک‌تر می‌شویم.  
اگر می‌خواهی نقش خودت را در دنیا بهتر بفهمی، بنویس. سعی کن روحت را در نوشته‌ات بذاری، حتا اگر هیچ‌کس کارت را نمی‌خواند - یا بدتر، حتا اگر کسی چیزی را بخواند که نمی‌خواهی خوانده شود. همین نوشتن به ما کمک می‌کند افکارمان را تنظیم کنیم و پیرامون مان را واضح‌تر ببینیم. یک کاغذ و قلم معجزه می‌کند - درد را تسکین می‌دهد، رؤیاهای ما را تحقق می‌بخشد و امیدهای ما از دست رفته را باز می‌گرداند.  
کلمه قدرت است.



راهبان صحرا تأیید می‌کردند که باید به فرشتگان اجازه عمل داد. برای این منظور، گاهی کارهای عجیبی می‌کردند، مثلاً با گل‌ها صحبت می‌کردند یا بی دلیل می‌خندیدند.  
کیمیاگران نشانه‌های خدا را دنبال می‌کنند؛ کلیدهایی که گاهی هیچ معنایی ندارند، اما در نهایت به جایی می‌رسند.  
استاد می‌گوید:

- نترسید که شما را دیوانه بدانند - همین امروز کاری بکنید که هیچ با منطقی پیش‌آموخته شما نمی‌خواند. به شیوه‌ای رفتار کنید که با رفتار جدی‌ای که آموخته‌اید، کاملاً متضاد باشد. این کار کوچک، هر چه هم که کوچک باشد، می‌تواند در راه ما به روی ماجرای بزرگی باز کند - یک ماجرای انسانی و روحانی.

**پیش‌داوری** مردی در یک مرسدس بنز لوکس رانندگی می‌کند. ناگهان لاستیک‌اش می‌ترکد. می‌خواهد لاستیک را عوض کند، اما متوجه می‌شود که جک ندارد.

به دنبال کمک می‌رود فکر می‌کند: خوب، به نزدیک‌ترین خانه می‌روم و یکی قرض می‌گیرم. و بعد با خودش می‌گوید: شاید صاحبخانه وقتی ماشین مرا دید، به خاطر جک‌اش از من پول بگیرد. با چنین ماشینی، وقتی کمک بخواهم، احتمالاً ده دلار از من می‌گیرد. نه، شاید حتی پنجاه دلار، چون می‌داند که من واقعاً به جک احتیاج دارم. شاید حتی از موقعیت من سوء استفاده کند و صد دلار بگیرد. و هر چه جلوتر می‌رود، قیمت بالاتر می‌رود. وقتی به نزدیک‌ترین خانه می‌رسد و صاحبخانه در را باز می‌کند، مرد فریاد می‌زند:

- تو دزدی! یک جک که این قدر قیمت ندارد! مال خودت!

کدام یک از ما می‌توانیم بگوییم که تا به حال چنین رفتاری نکرده‌ایم؟

**لانگیزه** میلتون اریکسون<sup>۱</sup> مبتکر روش درمانی جدیدی است که بر هزاران پزشک در ایالات متحده تأثیر گذاشته است. وقتی دوازده ساله بود، دچار فلج اطفال شد. ده ماه بعد، شنید که پزشکی به پدر و مادرش گفت: پسران شب را تا صبح دوام نمی‌آورد.

اریکسون صدای گریه مادرش را شنید. فکر کرد: که می‌داند، شاید اگر شب را دوام بیاورم، مادرم این طور زجر نکشد. و تصمیم گرفت تا سپیده‌دم روز بعد نخوابد. وقتی خورشید بالا آمد. به طرف مادرش فریاد زد: آهای، من هنوز زنده‌ام! چنان شادی عظیمی در خانه در گرفت که تصمیم گرفت همیشه تمام تلاش‌اش را بکند که یک شب دیگر درد و رنج خانواده‌اش را عقب بیندازد.

اریکسون در سال ۱۹۹۰، در هفتاد و پنج سالگی درگذشت، و از خود چندین کتاب مهم دربارهٔ ظرفیت عظیم انسان برای غلبه بر محدودیت‌هایش، به جای گذاشت.

۱- Milton Ericsson

**صندوق** نوآموزی به کشیش اعظم گفت: مرد مقدس، قلب من پر از عشق به دنیاست و از وسوسه‌های شیطان خالی است. قدم بعدی‌ام چیست؟

پدر روحانی از نوآموز خواست همراهش به دیدن مرد مریضی بروند که به شدت به تدهین نیاز داشت.

پدر پس از تسلا دادن خانواده، متوجه صندوقی در گوشه‌ای شد و پرسید: در آن صندوق چیست؟

برادرزاده مرد بیمار گفت: لباس‌هایی که عمویم هرگز نپوشید. همیشه فکر می‌کرد فرصتی برای پوشیدن‌شان پیش می‌آید، اما در صندوق ماندند و پوشیدند.

موقع خروج، پدر به نوآموز گفت: آن صندوق را فراموش نکن. اگر در قلبت گنجینه‌های روحانی داری، همین حالا به عمل‌شان در بیاور. وگرنه فاسد می‌شوند.

۱۶۴ پائولو کونلیو

**کاری خدا** عرفا می‌گویند که وقتی طریق روحانی‌مان را شروع می‌کنیم، اغلب می‌خواهیم با خدا صحبت کنیم - اما در آخر، کار به جایی می‌رسد که ما به آن چه او می‌گوید، گوش می‌کنیم.

استاد می‌گوید: کمی آرام بگیر. آسان نیست. ما در درون‌مان میلی طبیعی نداریم که همیشه کار درست را انجام دهیم، و فکر می‌کنیم اگر بی‌وقفه کار کنیم، موفق می‌شویم.

تلاش، سقوط، برخاستن و باز کوشیدن مهم است. اما بگذارید خدا هم کمک کند. در وسط یک تلاش عظیم، به خودمان نگاه کنیم، و به خداوند اجازه دهیم خودش را آشکار کند و راهنمایی‌مان کند.

بگذارید گاهی به او اجازه دهیم ما را در دامن خود پناه دهد.

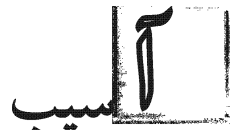
مکتوب ۱۶۵



مرد جوانی که می‌خواست راه روحانی را طی کند، به سراغ کشیشی در صومعه‌ اسکتا رفت. کشیش گفت: تا یک سال، به هر کس به تو حمله می‌کند، پولی بده.

تا دوازده ماه، هر کس به جوان حمله می‌کرد، جوان پولی به او می‌داد. آخر سال، باز به سراغ کشیش رفت تا گام بعد را بیاموزد. کشیش گفت: به شهر برو و برایم غذا بخر. همین که مرد رفت، پدر خود را به لباس یک گدا در آورد و از راه میان‌بُر، به کنار دروازه شهر رفت. وقتی مرد جوان رسید، پدر شروع کرد به توهین کردن به او. جوان به گدا گفت: عالی است! یک سال تمام، مجبور بودم به هر کس به من توهین می‌کرد، پول بدهم. اما حالا می‌توانم مجانی فحش بشنوم، بدون آن که یک پیشیز خرج کنم.

پدر روحانی وقتی صحبت جوان را شنید، رو نشان داد و گفت: برای گام بعدی آماده‌ای، چون یاد گرفته‌ای به روی مشکلات بخندی.



سرگردان با دو نفر از دوستانش در خیابان‌های نیویورک قدم می‌زد. ناگهان، در حین یک گفت و گوی ساده، آن دو نفر درگیر بحث و جدل شدند و حتی نزدیک بود با هم گلاویز شوند. کمی بعد - وقتی همه چیز به حال طبیعی برگشت - در قهوه‌خانه‌ای نشستند. یکی از آنها از دیگری عذرخواهی کرد و گفت:

- متوجه شدم که آدم خیلی آسان می‌تواند به کسانی که می‌شناسد، صدمه بزند. اگر تو یک غریبه بودی، خودم را بیش‌تر مهار می‌کردم. اما چون دوستیم - و تو بهتر از هر کس دیگری مرا می‌شناسی - با تو خشن‌تر رفتار کردم. این ذات انسان است. شاید این سرشت انسان باشد، اما باید در برابر آن بجنگیم.

**ک**ودک

پانزده سال پیش، در یک دوره واپس‌زنی عمیق ایمان، سرگردان به همراه همسرش و دوستی در ریو دو ژانیرو بود. همچنان که با هم یک نوشیدنی می‌نوشیدند، یک رفیق قدیمی که در دیوانگی‌های دهه‌های ۶۰ و ۷۰ با هم شریک بودند، وارد قهوه‌خانه شد.

سرگردان پرسید: حالا چه کار می‌کنی؟  
دوستش گفت: کشیش هستم.  
وقتی آن‌جا را ترک می‌کردند، سرگردان به کودکی اشاره کرد که در پیاده‌رو خوابیده بود، و گفت:  
- می‌بینی عیسا چه قدر به دنیا توجه دارد؟  
کشیش پاسخ داد: البته که می‌بینم، عیسا این کودک را درست جلو تو گذاشت تا مطمئن شود او را دیده‌ای، تا بتوانی کاری بکنی.

**ک**لمک

در زندگی لحظه‌هایی است که به شدت مایلیم به کسی کمک کنیم، اما کاری از دست‌مان بر نمی‌آید. یا شرایط به ما اجازه کمک نمی‌دهد، و یا آن شخص پذیرای ابراز محبت و یاری نیست.

استاد می‌گوید:

- عشق همیشه هست. حتی هنگامی که احساس می‌کنیم بی‌فایده‌ایم، هنوز می‌توانیم عشق بورزیم - بدون توقع پاداش، جبران یا تشکر.

اگر بتوانیم بدین گونه عمل کنیم، کارمایه عشق شروع می‌کند به تغییر دادن کیهان پیرامون ما. وقتی این کارمایه ظاهر می‌شود، همواره می‌تواند کار خود را انجام دهد.

**ده هنرمند** جرج برنارد شاو<sup>۱</sup> نویسنده، قطعه سنگ  
اپشتاین<sup>۲</sup> عظیمی را در خانه دوستش، جی. اپشتاین<sup>۲</sup>

پیکر تراش دید. پرسید: می‌خواهی با این سنگ چه کار کنی؟

اپشتاین پاسخ داد: هنوز نمی‌دانم. دارم فکر می‌کنم.

شاو تعجب کرد: منظورت این است که خودت برای اشراق خودت  
برنامه‌ریزی می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی یک هنرمند باید آزاد باشد که هر  
وقت دلش خواست، ذهنیت‌اش را عوض کند؟

اپشتاین گفت: این کار فقط وقتی جواب می‌دهد که - پس از تغییر  
ذهنیت - تنها کاری که لازم است، مچاله کردن یک صفحه کاغذ پنج  
گرمی باشد. اما وقتی با چهار تَن طرف باشی، باید طور دیگری  
فکر کنی.

استاد می‌گوید: هرکدام از ما بهترین شیوه را برای انجام کارش  
می‌داند. تنها کسی که با وظیفه‌اش روبه‌روست، می‌داند چه مشکلاتی  
سر راهش است.

J. Epstein - ۲

George Bernard Shaw - ۱

**قانون** گروهی یهودی خردمند جمع شدند تا  
کوتاه‌ترین قانون دنیا را تهیه کنند. قانون این

گردهمایی این بود که اگر - در مدتی که هر کدام می‌توانند روی  
یک پای خود بایستند - کسی بتواند قانونی را وضع کند که باید بر  
انسان حاکم باشد، خردمندترین آن‌ها دانسته شود.

یکی گفت: لعنت خدا بر گناهکاران.

دیگران اعتراض کردند که این قانون نیست، تهدید است، و  
جمله‌اش را نپذیرفتند.

در این هنگام، هیلل<sup>۱</sup> خاخام به جمع ملحق شد. روی یک  
پایش ایستاد و گفت: با دیگران کاری را نکن که نمی‌خواهی دیگران  
با تو بکنند. قانون این است، هر چیز دیگری، تفسیر قضایی است.  
بنابراین هیلل خاخام خردمندترین آن‌ها دانسته شد.

Hillel - ۱

**فرشتگان** برادر جان<sup>۱</sup> فکر کرد: باید مثل فرشته‌ها در شکوه خداوند. و همان شب، صومعه<sup>۲</sup> اسکتا را ترک کرد و به بیابان رفت.

یک هفته بعد به صومعه بازگشت. راهب پشت در صدای در زدش را شنید و پرسید کیست.  
- برادر جان هستم. گرسنه‌ام.

راهب گفت: ممکن نیست. برادر جان در صحراست و دارد خودش را به یک فرشته تبدیل می‌کند. دیگر احساس گرسنگی نمی‌کند و دیگر احتیاجی به کار کردن ندارد.

برادر جان گفت: غرورم را بیخوش. فرشته‌ها به انسان‌ها کمک می‌کنند. کار آن‌ها این است، و برای همین است که در شکوه خدا غور می‌کنند. من هم می‌توانم با انجام کارهای روزمره‌ام، در همین شکوه غور کنم.

راهب با شنیدن این جمله‌های فروتنانه، دروازه را گشود.

John -۱

۱۷۲ پائولو کونلیو

**کلمه** وحشتناک‌ترین - و جبروتانه‌ترین - سلاح نابودگری که انسان توانسته اختراع کند، کلمه است.

مشت و سلاح‌های آتشین دست کم خونی بر جای می‌گذارند. بمب‌ها خانه‌ها و خیابان‌ها را نابود می‌کنند. سم را می‌توان کشف کرد.  
استاد می‌گوید:

- کلمه می‌تواند نابود کند و هیچ اثری از خود به جا نگذارد. بچه‌ها سال‌ها توسط والدین‌شان شرطی می‌شوند، از مردان با بدسگالی انتقاد می‌شود، زن‌ها مدام با کلمات شوهران‌شان قتل عام می‌شوند. مؤمنان را کسانی که خود را مفسر آوای خداوند می‌دانند، از دین دور می‌کنند.  
ببینید آیا از این اسلحه استفاده می‌کنید؟ ببینید آیا دیگران در برابر شما از این اسلحه استفاده می‌کنند. و به هر حال مانع استفاده‌اش شوید.»

مکتوب ۱۷۳



یک افسانه صحرائی، از مردی می‌گوید که می‌خواست به واحه دیگری مهاجرت کند، و شروع کرد به بار کردن شترش. فرش‌هایش، لوازم پخت و پز، صندوق‌های لباسش را بار کرد - و حیوان همه را پذیرفت. وقتی می‌خواستند به راه بیفتند، مرد پر آبی زیبایی را به یاد آورد که پدرش به او داده بود.

پر را برداشت و بر پشت شتر گذاشت. اما با این کار، جانور زیر بار تاب نیاورد و جان سپرد.

حتماً مرد فکر کرده است: شتر من حتا نتوانست وزن یک پر را تحمل کند.

گاهی ما هم در مورد دیگران همین طور فکر می‌کنیم - نمی‌فهمیم که شوخی کوچک ما شاید همان قطره‌ای بوده است که جامی پر از درد و رنج را لبریز کرده.

۱۷۴ پائولو کونلیو



کسی به سرگردان می‌گوید: گاهی مردم به آن چه در فیلم‌ها می‌بینند عادت می‌کنند و داستان حقیقی را از یاد می‌برند. فیلم "ده فرمان" را یادت هست؟

- البته. موسا - چارلتون هستون<sup>۱</sup> - عصایش را بالا می‌برد، آب می‌شکافد، و بنی اسرائیل می‌توانند از دریای سرخ بگذرند.

- در کتاب مقدس داستان این طور نیست. در آن جا، خدا به موسا فرمان می‌دهد: "به فرزندان اسرائیل بگو حرکت کنند." و تنها پس از آن است که مردم شروع به پیشروی می‌کنند و موسا عصایش را بالا می‌برد و آب می‌شکافد.

چون فقط شهامت پیمودن راه می‌تواند راه را وادار کند که آشکار بشود.

Charlton Heston -۱

مکتوب ۱۷۵



پابلو کاسالس<sup>۱</sup> نوازنده ویولون سل

موسیقی

نوشته است:

- همیشه در حال تولد دوباره‌ام. هر روز صبح هنگام آغاز دوباره زندگی است. از هشتاد سال پیش، روزهایم را همیشه به یک صورت شروع کرده‌ام - اما معنی‌اش این نیست که رفتارم خودکار و روزمره است. برای خوشبختی‌ام لازم است.

بیدار می‌شوم، به سراغ پیانو می‌روم و دو پرلود و یک فوگ از باخ می‌نوازم. این قطعه‌ها همچون برکتی بر خانه‌ام عمل می‌کنند. اما این نوازندگی هم شیوه‌ای برای استقرار دوباره ارتباط با راز زندگی و معجزه انسان بودن است.

هرچند هشتاد سال تمام همین کار را کرده‌ام، موسیقی هیچ وقت یکسان نبوده - همیشه چیزی تازه، خارق‌العاده، باورنکردنی، به من می‌آموزد.

Pablo Casals -۱

۱۷۶ پائولو کونلیو

استاد می‌گوید:

است وجو

جست‌وجوی خدا مهم است. از سوی دیگر، زندگی فاصله‌ای میان ما و او می‌آفریند. احساس می‌کنیم الوهیت، ما را نادیده می‌گیرد، یا گرفتار مشغولیت‌های روزمره‌مان می‌شویم. این، احساس گناهی در ما پدید می‌آورد: یا به خاطر خدا، زندگی را بیش از حد انکار می‌کنیم، و یا به خاطر زندگی، خدا را بیش از حد انکار می‌کنیم.

این تضاد ظاهری، صرفاً خیال است: خدا در زندگی است و زندگی در خداست. آدم فقط باید از این موضوع آگاه باشد، تا سرنوشت را بهتر بفهمد. اگر بتوانیم در هماهنگی مقدس پیرامون‌مان در هر روز نفوذ کنیم، همواره در مسیر درست قرار خواهیم داشت، و وظایف‌مان را به انجام خواهیم رساند.

مکتوب ۱۷۷



این جمله از پابلو پیکاسو<sup>۱</sup> است: خدا یک هنرمند است. او زرافه، فیل، و مورچه را آفرید. در حقیقت هرگز به دنبال یک استیل نبود - صرفاً هر کاری دلش می‌خواست، می‌کرد.

استاد می‌گوید: وقتی راه‌مان را شروع می‌کنیم، ترسی ظاهر می‌شود. احساس می‌کنیم مجبوریم همه کار را درست انجام دهیم. اما ما فقط یک زندگی داریم، چه کسی معیار "همه‌چیز درست" را اختراع کرده؟ خداوند زرافه، فیل، و مورچه را آفرید - چرا باید از یک استاندارد پیروی کنیم؟

معیار فقط به درد این می‌خورد که به ما نشان بدهد دیگران واقعیت خود را چگونه تعریف می‌کنند. اغلب الگوهای دیگران را تحسین می‌کنیم، و اغلب می‌توانیم از اشتباهات دیگران پرهیز کنیم. اما در مورد خوب زیستن - فقط خودمان می‌دانیم چه طور زندگی‌مان را خوب سپری کنیم.

Pablo Picasso -۱

۱۷۸ پائولو کونلیو



چند یهودی در کنیسه‌ای دعا می‌خواندند، ناگهان صدای کودکی را شنیدند که می‌گفت: الف، ب، جیم، دال. سعی کردند ذهن‌شان را بر کتاب مقدس متمرکز کنند، اما صدا تکرار کرد: الف، ب، جیم، دال. سرانجام دست از دعا کشیدند و وقتی به اطراف نگرستند، پسری را دیدند که مدام همین حروف را می‌خواند.

خاخام به پسرک گفت: چرا این کار را می‌کنی؟

پسرک گفت: چون من دعا‌های مقدس را بلد نیستم. فکر کردم اگر حروف الفبا را بخوانم، خدا خودش از این حروف استفاده می‌کند تا کلمات درست را بسازد.

خاخام گفت: به خاطر این درس متشکرم. و امیدوارم من هم بتوانم روزهای زندگی‌ام بر روی زمین را همین طور که تو حروف را به او دادی، به خدا بدهم.

مکتوب ۱۷۹



استاد می‌گوید:

- روح خدا که در ما حضور دارد، می‌تواند مثل یک پرده سینما توصیف شود. روی پرده حوادث زیادی اتفاق می‌افتند - مردم عاشق می‌شوند، جدا می‌شوند، گنج می‌یابند، کشورهای دوردست را کشف می‌کنند. مهم نیست که چه فیلمی پخش می‌شود. صحنه همیشه همان است. مهم نیست که اشکی یا خونی ریخته شود - چون هیچ چیز نمی‌تواند سفیدی پرده سینما را لکه‌دار کند. درست مثل پرده سینما، خدا هم آن جاست، پشت مشکلات و لذت‌های زندگی هرکس. وقتی فیلم به پایان برسد، او را می‌بینیم.



تیراندازی در جنگلی نزدیک یک صومعه هندوی قدم می‌زد که به

تمرین‌های خشن‌اش مشهور بود. راهب‌ها را مشغول خوردن و نوشیدن و تفریح در باغ دید. با صدای بلند گفت: کسانی که می‌خواهند راه خدا را طی کنند، چه قدر بهانه‌گیرند! می‌گویند نظم و ترتیب مهم است، اما این‌ها دارند مست می‌کنند!

پیرترین راهب پرسید: اگر پشت سر هم صد تا تیر بیندازی، چه بلایی بر سر کمانت می‌آید؟

تیرانداز پاسخ داد: کمانم می‌شکند!

راهب گفت: اگر کسی از حد خودش فراتر برود، می‌شکند. کسی که نتواند بین کار و استراحت تعادل داشته باشد، شور خودش را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند پیش برود.

**رسالت** پادشاهی پیک را به کشور دوری فرستاد تا پیمان صلحی را امضا کنند. پیک که می‌خواست از این سفر استفاده کند، به بعضی از دوستانش که در کشور مقصد کار مهمی داشتند، خبر داد. دوستانش از او خواستند سفرش را به تأخیر بیندازد و - از آن جا که قرار بود پیمان صلحی امضا بشود - دستورهای جدیدی نوشتند و سیاست‌های کاری‌شان را عوض کردند.

وقتی پیک سرانجام به این سفر رفت، دیگر برای تحویل پیمان دیر شده بود. جنگ در گرفت و برنامه‌های پادشاه و برنامه‌های تجاری کسانی که سفر پیک را به تعویق انداختند، بر هم خورد. استاد می‌گوید:

- در زندگی ما فقط یک کار مهم وجود دارد: زیستن سرنوشت شخصی‌مان - رسالتی که برای ما رقم خورده. اما همیشه بارمان را با دغدغه‌های بی‌فایده‌ای سنگین می‌کنیم، و این بار سنگین رؤیای ما را نابود می‌کند.

۱۸۲ پائولو کونلیو

**گازنیک** سرگردان در بندر سیدنی است و به پل میان دو بخش شهر می‌نگرد. در این حین یک استرالیایی به طرفش می‌آید و از او می‌خواهد یک آگهی روزنامه را برایش بخواند. می‌گوید: حروفش خیلی ریزند. عینکم را در خانه جا گذاشته‌ام و نمی‌توانم بخوانم.

سرگردان هم عینک مطالعه‌اش را نیاورده، و از مرد عذرخواهی می‌کند. مرد می‌گوید: خوب، فکر می‌کنم بهتر است آگهی را فراموش کنم. اما میل دارد گفت و گو را ادامه بدهد و می‌گوید: فقط دید ما دو نفر نیست، دید خدا هم تار است. نه این که پیر شده، بلکه چون خودش این طور می‌خواهد. این طوری، وقتی یکی از مقربانش اشتباهی می‌کند، درست نمی‌بیند. و چون دلش نمی‌خواهد نادیده قضاوت کند، او را می‌بخشد.

می‌پرسد: خوب، پس "کارهای نیک" چه می‌شود؟ استرالیایی می‌خندد: خوب، خدا هیچ وقت عینکش را در خانه جا نمی‌گذارد، و به راهش ادامه می‌دهد.

مکتوب ۱۸۳

صخره کمی رشد کند.

صخره

راهبانِ ذن، هنگام مراقبه، جلو صخره‌ای می‌نشینند و می‌گویند: حالا صبر می‌کنم تا این

استاد می‌گوید: همه چیز در پیرامون ما مدام در تغییر است. هر روز، خورشید بر جهان تازه‌ای می‌تابد. آن چه ما "معمول" می‌نامیم، سرشار از پیشنهادهای و فرصت‌های جدید است. اما ما نمی‌فهمیم که هر روز با روزهای دیگر متفاوت است.

امروز، جایی، گنجی منتظر شماست. شاید لبخندی گذرا باشد، شاید یک پیروزی عظیم... مهم نیست. زندگی از معجزات کوچک و بزرگ ساخته شده. هیچ چیز کسل‌کننده نیست، چون همه چیز همواره در تغییر است. کسالت در این دنیا جایی ندارد.

تی اس الیوت<sup>۱</sup> شاعر نوشته:

بزرگ‌راه‌های بسیار را بپیمای

به خانه‌ات بازگرد

و همه چیز را گویی برای نخستین بار بنگر.

T. S. Eliot - ۱

آب حیات

سنت ترز آویلا<sup>۱</sup> می‌گوید:

- به یاد داشته باشید: پروردگار همه ما را

به سوی خود خواند، و - از آن جا که او حقیقتِ ناب است - نمی‌توانیم در دعوت او شک کنیم. گفت: تمام تشنگان به سوی من آیند، و من سیراب‌تان خواهم کرد. اگر دعوت او متوجه تک تک ما نبود، می‌گفت: "هرکس دلش می‌خواهد به سوی من بیاید، چون شما چیزی برای از دست دادن ندارید. اما من فقط کسانی را سیراب می‌کنم که آماده باشند."

اما او شرطی نمی‌گذارد. کافی است حرکت کنیم و بخواهیم، و همه از آب حیاتِ عشقش خواهیم نوشید.

Saint Teresa d'Avila - ۱

**www. caravan.ir**



با مراجعه به سایت انتشارات کاروان، می‌توانید از جدیدترین کتاب‌های منتشر شده‌ی کاروان باخبر شوید، می‌توانید با نویسندگان کاروان آشنا شوید، خبرها و نقدها و بررسی‌های کتاب‌ها را بخوانید، و به خبرنامه‌ی الکترونیکی کاروان بپیوندید.



همچنین برای دریافت فهرست کامل کتاب‌های کاروان و اطلاع از قیمت‌ها و شرایط خرید، می‌توانید علاوه بر مراجعه به سایت، با تلفن ۸۸۰۰۷۴۲۱ تماس بگیرید.

## انتشارات کاروان منتشر کرده است:

### ● داستان ایرانی

آدم و حوا..... محمد محمدعلی  
آزاده خانم و نویسنده‌اش (چاپ دوم) یا آشویتس خصوصی دکتر شریفی ..... رضا براهنی  
بازنستگی و داستان‌های دیگر ..... محمد محمدعلی  
توراکینا..... محمد قاسم‌زاده  
جمشید و جمک ..... محمد محمدعلی  
دریغ از رویرو..... محمد محمدعلی  
دعوت با پست سفارشی..... فرزانه کرم‌پور  
رؤیای ناممکن لی جون..... محمد قاسم‌زاده  
شاهدخت سرزمین ابدیت..... آرش حجازی  
شهر هشتم ..... محمد قاسم‌زاده  
نقش پنهان ..... محمد محمدعلی  
نوستراداموس به روایت کلوتم‌ننه ..... محمد قاسم‌زاده  
تاکسی نوشت‌ها ..... ناصر غیائی  
سیاهی چسبناک شب ..... س. محمود حسینی‌زاد  
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت ..... بهرام مرادی  
مشی و مشیانه ..... محمد محمدعلی  
کتیبه و ایوب ..... جواد مجابی  
فصل آخر ..... گیتا گرکانی

### ● داستان خارجی

باغ پیامبر و سرگردان ..... جبران خلیل جبران / آرش حجازی  
بریدا..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی - بهرام جعفری  
بووار و پکوشه ..... گوستاو فلوربر / افتخار نبوی‌نژاد  
بیابان ..... گوستاو لوکلزیو / آزیتا همپارتیان  
پدران، فرزندان، نوه‌ها..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
پسر گمشده ..... دیو پلنزر / گیتا گرکانی

جن زده..... نویسندگان اسپانیایی زبان / ستاره فرجام  
جهالت..... میلان کوندرا / آرش حجازی  
حادثه‌های عجیب برای سگی در شب ..... مارک هادون / گیتا گرکانی  
حمایت از هیچ..... هارتموت لانگه / س. محمود حسینی زاد  
خاطرات یک مغ..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
داستان‌های نامنتظره..... رولد دال / گیتا گرکانی  
در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند..... میچ آلبوم / پاملا یوخانیان  
دومین مکتوب..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی - بهرام جعفری  
زهیر..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
زیستن برای بازگفتن..... گابریل گارسیا مارکز / نازنین نوذری  
ساعت‌ها..... مایکل کائینگهام / مهدی غبرایی  
شیطان و دوشیزه پریم..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
قرن من..... گونترگراس / کامران جمالی  
کنار رود پیدرا نشستم و گریستم..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
کوه پنجم..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
کیمیاگر..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
کیمیاگر (انگلیسی)..... پائولو کوئلیو  
مورچه آرژانتینی..... ایتالو کالوینو / شهریار وقفی پور  
ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی  
عشق..... تونی موریسون / شهریار وقفی پور  
زندگی پنهان زنیورها..... سو مونک کید / گیتا گرکانی  
شارون و مادر شوهرم..... سعاد امیری / گیتا گرکانی  
مکتوب..... پائولو کوئلیو / آرش حجازی - بهرام جعفری  
وقتی نیچه گریست..... اروین یالوم / سپیده حبیب



**Maktub**  
**Paulo Coelho**

A. Hejazi

Caravan Books  
[www.caravan.ir](http://www.caravan.ir)  
Tehran 2005